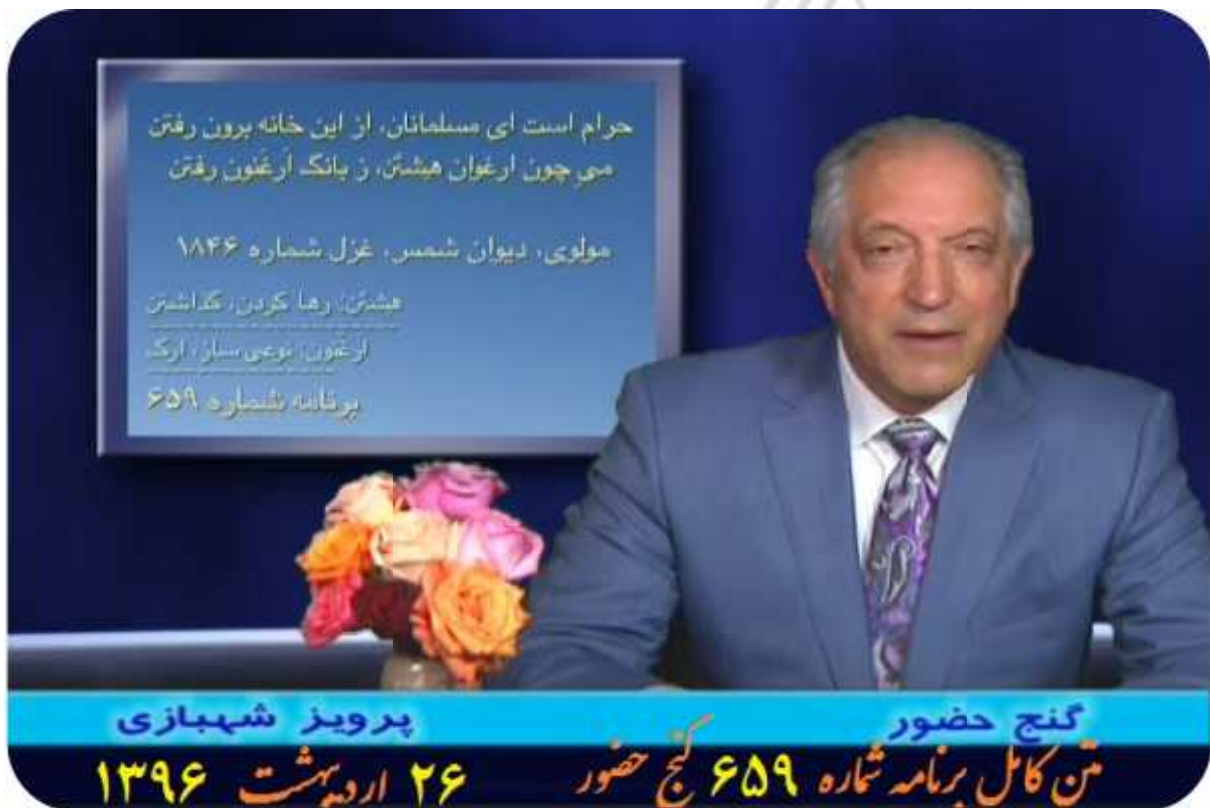




برنامه شماره ۶۵۹ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن

برون زرق است یا ایستم. هزاران بار دیدستم

از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه، ای مجنون، که خون گری ز هجران، خون

چو دستی را فرو بُری، عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموزای خواجه، میان گریه خندیدن

ز چشم آموزای زیرک، به هنگام سکون رفتن

اگر باشد تو را روزی، ز استادان بیاموزی

چو مرغِ جانِ معصومان به چرخ نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقت خوش، چو اُستُن بار ما می کش

که تا صبرت بیاموزد به سقف بیستون رفتن

فُسونِ عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم

وظیفه دردِ دل نبُود به دارو و فُسون رفتن

چو طاسی سرنگون گردد، رود آنچه در او باشد

ولی سودا نمی تاند ز کاسه سرنگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی، مرو زین خانه، ای زاکی

گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن



تویی شیر اندرین درگه، عدو راه تو روبه

بُود بر شیر بدنامی از این چالیش زبون رفتن

چو نازی می‌کشی، باری بیا نازِ چنین شه کش

که بس بداختری باشد به زیر چرخِ دون رفتن

ز دانش‌ها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل

که سوی دلبرِ مُقبلِ نشاید ذو فُنون رفتن

شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان

بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی‌دم، مباح او راست غواصی

کسی کو کم زند، در کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

که آن دلدار خو دارد به سوی تاییون رفتن



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۴۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

حرام است ای مسلمانان، از این خانه بیرون رفتن

می چون ارغوان هشتن، ز بانگ ارغنون رفتن

پس مولانا رو می‌کند به مسلمانان می‌گوید که از این خانه نباید بیرون رفت برای این که بیرون رفتن مطابق با قانون زندگی نیست، و به این ترتیب می‌ارغوانی شکل یعنی قرمز رنگ مست کننده را فرو گذاشتن و از بانگ شادی بخش ارغنون دور شدن، بنابر این کلمه حرام و مسلمان و این خانه و می‌مانند ارغوان و ساز ارغنون و بانگ آن دارای معانی هستند که کمک می‌کنند برای تغییر دید ما از زندگی، و این که خودمان را چی می‌بینیم؟ و چی می‌شویم؟ گفت: آدمی دید است باقی گوشت و پوست. علت این که این ابیات را من اینجا می‌خوانم این است که درک درستی داشته باشیم که ما چی هستیم؟ و آن باشیم.

حرام یعنی غیر مجاز بلحاظ قوانین زندگی و مسلمان یعنی انسان تسلیم شده و در اصطلاح مولانا انسانی است که بتدریج به این شناسایی رسیده که او از جنس آن چیزهایی که از ذهنش می‌گذرند و آفل هستند یعنی گذرا هستند نیست. بنابراین همه آنها را لا کرده و شناسایی کرده و درک کرده که از جنس آن چیزهایی که در ذهنش ظاهر می‌شوند نیست بلکه از جنس نوری است که آن چیزها در روشنایی او ظاهر می‌شوند. پس با شنیدن کلمه مسلمان، که انسان تسلیم شده است، در واقع انسانی است که در هر لحظه موازی با زندگی است، یا انسانی است که هر لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرد و از زندگی رضایت دارد و شکر می‌کند و چون موازی است با زندگی، زندگی از طریق او فکر می‌کند و عمل می‌کند.

یک چنین انسانی شناخته است که تجربیات او و حسهای او، مثل دیدن و شنیدن و قضاوت‌های او در روشنایی او پدید می‌آیند و از بین می‌روند. بنابراین او از جنس تجربه‌ها و حس‌ها و فکرها و هیجانات و دردها نیست. بنابراین در مرکز انسان تسلیم شده، عدم هست، خود خدا هست. پس یک چنین انسانی به دو تا خاصیت خدا زنده شده که گفتیم آن خاصیتها بینهایت و ابدیت خداست. یعنی یک چنین انسانی که تسلیم شده و هر لحظه تسلیم است در فضای یکتایی در حال وحدت با خدا به سر می‌برد. بنابر این از آن فضا که اسمش را گذاشته، این خانه، بیرون نمی‌رود و می‌داند بیرون رفتن از این فضا برای او مجاز نیست.



حالا وقتی ما در حال حس یکی بودن با زندگی در خانه یکتایی به سر می‌بریم از ما برکاتی صادر می‌شود یا بیان می‌شود مثل حس شادی بی‌سبب، حس آرامش و همین‌طور خرد زندگی از ما بیان می‌شود می‌ریزد به فرمان و عملمان، اسم این را گذاشتیم می‌چون ارغوان. پس می‌چون ارغوان برای انسان تسلیم شده و موازی با زندگی از آنور در این لحظه می‌آید مست‌کننده است، شادی بخش است، داری برکت است، سازنده است، و هزاران تا خاصیت دیگر هم دارد که ما نمی‌دانیم. کسی که از این خانه بیرون بیاید این می‌را از دست می‌دهد.

همین‌طور وقتی انسان در اصطلاح مولانا مسلمان می‌شود، یک آهنگی در دلش زده می‌شود در مرکزش، که این آهنگ، آهنگ کاینات است و چهار بُعد ما با این آهنگ خوب کار می‌کند، سازگاری دارد. بدن ما با آن آهنگ به‌ترتیب سلامتی‌اش را پیدا می‌کند، فکرهای ما بهترین خلاقیت را دارد، بلحاظ زندگی ما زنده هستیم انرژی داریم، حس زنده بودن می‌کنیم، نه براساس چیزهای این جهانی، بلکه این انسان تسلیم شده که در فضای یکتایی به سر می‌برد، به عین زندگی به خود زندگی زنده شده، به خودش زنده شده، یعنی خودش را به عنوان خداییت شناخته و دیگر متکی به چیزهای این جهانی نیست و قائم به ذات خودش است و عمق بسیار زیادی در این لحظه دارد.

و همانطور که در غزل می‌گوید حالت سکون دارد. پس در این لحظه ساکن است و همین‌طور که گفتیم بینهایت خدا در این لحظه در ما بصورت عمق بسیار عمیق تجربه می‌شود و ابدیتش هم آگاهی به این لحظه ابدی و وقتی شما در این لحظه حس ریشه دار بودن و قائم به ذات بودن می‌کنید و حس جاودانگی می‌کنید، دیگر نمی‌ترسید برای اینکه دلتان از جنس چیزهایی نیستند که دارند از بین می‌روند.

در این لفظ مسلمان که مولانا دائماً بکار می‌برد و حتی می‌گوید در زمان حضرت سلیمان مسلمان بوده و موسی مسلمان بوده، مرتب اینها را می‌گوید. پس منظورش این مسلمان استاندارد نیست که ما می‌شناسیم، بلکه تمام انسانها در این معنی مسلمان هستند. و دو تا لفظ هم بکار می‌برد که بارها صحبت کرده و ما هم اینجا تکرار کردیم. یکی کاری که ابراهیم کرده می‌گوید که او گفته: **لا أَحِبُّ الْإِنْسَانَ** همیشه این لفظ را بکار می‌برد. یعنی من چیزهای گذرا را دوست ندارم. می‌گوید اول یک ستاره‌ای دید مشخص است که این ستاره در آسمان نبوده که بگوییم در آسمان یک ستاره دیده، بلکه ستاره ذهنی بوده ولی چون از ذهنش زودی رد شد، آن شخص گفت حالا که این فرو افتاد پس از بین رفتنی بود، من این را دوست ندارم.



گرچه که هر انسانی می‌آید به این جهان. بصورت امتداد خدا یا خداییت وارد ذهن می‌شود و می‌چسبد به مفاهیم فکری و بارها هم گفتیم سه جور است: یکی همین باورها هستند. یکی چیزهای فیزیکی. یکی هم دردها. و به این چیزها که می‌چسبد همین چیزها می‌شود مرکزش، بنابراین مرکز مادی پیدا می‌کند، و این چیزهای مادی از ذهنش می‌گذرند مرتب. می‌گوید ابراهیم گفته که من این چیزهایی که از ذهنم می‌گذرند دوست ندارم برای این که آفل هستند.

و می‌خواهد بگوید که ما هم نباید دوست داشته باشیم، چون بتدریج که چیزهایی که ذهنمان می‌گذرند شناسایی می‌شوند که اینها از جنس افلین هستند با شناسایی اینها در ما آن چیزی که از جنس گذرا نیست، خودش را به ما نشان می‌دهد، و آن اصل ماست. و بتدریج دل ما از جنسهای آفل یعنی گذرا پاک می‌شود و آن عدم یا خود خداییت و آن چیزی که ما از جنس آن هستیم دوباره خودش را شناسایی می‌کند. یعنی ما می‌آییم به این جهان می‌رویم به خواب فکر در ذهن، به خواب فکر رفتن یعنی به خواب فکرهای چیزهای گذرا رفتن، ولی شناسایی چیزهای گذرا ما را از خواب فکر بیدار می‌کند و آزاد می‌کند و به تدریج که ما بیدار می‌شویم، بتدریج مسلمان می‌شویم و دل ما از جنس عدم می‌شود، به جای آن چیزهای گذرا و ترس از بین می‌رود.

به تدریج که دل ما از چیزهای گذرا تمیز می‌شود، دید ما عوض می‌شود برای این که دید ما از مرکز ما می‌آید، دید نه این دید(چشم)، دیدی که در مرکز ما هست مثلاً به ما می‌گوید که اگر با پول هم هویتیم پول مهم است و تمام فکرها و کارهای ما را اگر پول در مرکز ما باشد طوری سازماندهی می‌کند که پول ما زیاد بشود و آن را در مرکز نگه می‌دارد. ولی یک کسی شناسایی می‌کند پول یک چیز گذرای است نمی‌تواند مرکز من باشد به محض این که او از مرکزش برود بیرون دیدش عوض می‌شود.

اگر دید آدم از مرکز عدم بیاید، درست است، اگر از مرکز مادی بیاید غلط است، اگر دید آدم غلط باشد انسان دچار درد می‌شود. دردهای ذهنی را بارها تکرار کردیم یعنی دردهایی که ناشی از هم هویت شدن با چیزها و مرکز قرار دادن آنهاست. مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش، مثل کینه اینها دردهایی هستند که همه دارند و با تغییر دید، مثل شما که دیدتان دارد عوض می‌شود، مرکزتان عوض می‌شود و دردهایتان می‌ریزد و به تدریج به انسان تسلیم شده تبدیل می‌شوید. انسانی که مرکزش مادی است، مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه، آن مقاومت از بین می‌رود.



پس فهمیدیم منظورش از مسلمان چیه، منظورش از حرام چیه، منظورش از این خانه چیه، منظورش از می‌ارغوان چیه، منظورش از بانگ ارغنون چیه. حالا وقتی این ابیات را می‌خوانیم شما تأمل کنید به راحتی از رویش رد نشوید، پرسید که آیا من از این خانه بیرون آمدم؟

اشکال عمده انسانهای امروزی این است که عمدتاً از این خانه بیرون آمده‌اند و دچار درد شده‌اند. و همین طور که در غزل می‌گوید حتی نمی‌دانند که دواي این کار برگشتن به این خانه است، فکر می‌کنند با فکر و جدل و گفتگو و ستیزه و یا انباشته کردن چیزهایی که با آنها هم هویت هستند و بیشتر مادی کردن مرکزشان یعنی دلشان می‌توانند از این دردها خلاص بشوند، ولی پایین می‌گوید که **وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن یعنی دارو و با گفتگوی من‌ذهنی نمی‌توانید درد دل را خوب کنید.**

پس در هر بیتی شما به خودتان نگاه می‌کنید و تشخیص می‌دهید که چی را باید عوض کنید، خودتان را خودتان ارزیابی می‌کنید که آیا من انسان تسلیم شده هستم؟ آیا من شناسایی کرده‌ام که تمامی آن چیزهایی که از ذهنم می‌گذرند و توجه مرا می‌دزدند و من در مقابل آنها واکنش نشان می‌دهم شناسایی شده‌اند؟ آیا من تصمیم گرفته‌ام که من از جنس آنها نیستم؟ من آنها را لا کرده‌ام؟ مثل ابراهیم می‌گوید.

یک مطلب هم مولانا مرتب می‌گوید و آن این هست که می‌گوید: ما کمان و تیراندازش خداست. که امروز هم برایتان خواهیم خواند و آن هم یک قسمتی از آیه قرآن را می‌آورد می‌گوید: **مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ دَائِماً** این را می‌گوید. می‌خواهد بگوید که شما مرکز مادی دارید یا غیر مادی دارید فرق نمی‌کند، فکرتان به وسیله خدا انداخته می‌شود. حالا اگر مرکز مادی داشته باشید کمان بدی هستید، فکرها بد انداخته می‌شوند و این کار شما را دچار درد می‌کند. اگر مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه از جنس اتفاق می‌شوید تیر بد انداخته می‌شود، تیر همان فکر شماست.

اگر مقاومت نکنید مقاومتتان صفر باشد، من‌ذهنی صفر باشد، تیر تیر خرد است، ولی همیشه او می‌اندازد، **ما کمان و تیراندازش خداست**، به عبارت دیگر کسی نمی‌تواند با خدا موازی نباشد، مثل اینکه یک نیروی بسیار قوی شما را گرفته و می‌خواهد جهت دار کند با او، و هر کسی بیشتر مقاومت می‌کند بیشتر درد می‌کشد، مآلاً مجبور خواهید شد که با او هوشیارانه با انتخاب خودتان از طریق رضایت خودتان، موازی بشوید، بهتر است که الان بشوید. هر چه بیشتر این موضوع را کِش بدیم ما طول بکشد بیشتر درد خواهیم کشید.



برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم

از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

می گوید اگر از فضای یکتایی بیرون بیایم و با او یعنی خدا هوشیارانه در این لحظه حس وحدت نکنم، خوب می آیم بیرون. کجا می روم؟ می روم ذهن، در آنجا فریب ذهن است، به محض این که بروم ذهن مرکز مادی می شود، یا باید از طریق فریب و حيله گری های ذهن کار کنم، یا ستم بکشم یا ستم بکنم. یعنی یا دارند مرا فریب می دهند یا من دارم فریب می دهم، یا من دارم ستم می کنم یا به من دارند ستم من کنند. و می گوید من هزاران بار این را تجربه کردم و شما هم کرده اید. بیرون از فضای یکتایی فریب و ستم است. ما همه در حق هم می کنیم. و دائماً هم یکی دیگر را ملامت می کنیم. زرق و ستمی که از مرکز مادی می آید معمولاً سبب ملامت دیگران می شود که می گوئیم آنها می کنند.

بلی در داستان جوحی اگر یادتان باشد جوحی می گوید که شروع کننده قاضی بود و نایب قاضی می گوید نه، ما همه شروع کننده هستیم، بادی هستیم. و حقیقتاً هم همین طور هستیم. می گوید اگر کسی این موضوع را بخواهد امتحان بکند، این از ابلهی است. پس ما هیچ چاره ای نداریم جز این که این اشتباه عمومی را درست کنیم. اشتباه چی هست؟ که همیشه مولانا مطرح می کند این اشتباه را و مسئله انسان را، که خدایت امتداد خدا آمده آویزان شده به چیزهای این جهانی، چسبیده به آنها و در اثر تغییر فکرها در ذهن یک تصویر ذهنی حاصل شده که این اسمش من ذهنی است و ما فکر می کنیم من ذهنی هستیم، این مرکز ذهنی مرکز ما قرار گرفته و نمی گذارد ما زندگی کنیم.

ما نباید امتحان کنیم دوباره اینکه حالا یکبار دیگر امتحان کنم، دوبار دیگر امتحان کنم، مثلاً در این لحظه یک وضعیتی داریم، من ذهنی ما از این وضعیت نمی تواند زندگی بگیرد، ما را حواله می دهد به یک وضعیت دیگری در آینده، خوب شما می خواهید دوباره این را امتحان کنید. مثلاً با ایشان من ازدواج کردم که شانس نیاوردم، و بروم با یکی دیگر،...، و بروم با یکی دیگر بدون اینکه توجه کنم اینکه این مرکز من است که اشکال ایجاد می کند، شما می خواهید دوباره امتحان کنید.

پس در این لحظه ما ارزیابی می کنیم که ما در فضای یکتایی هستیم یا در بیرون هستیم؟ اگر در بیرون هستیم شما فریبکار و ستمگر هستید، یا شما را فریب می دهند یا مورد ستم قرار می دهند. چاره همه ما برگشتن به



آنجاست، ما نمی‌توانیم مرکز مادی را نگه داریم و خودمان را درست کنیم، نمی‌شود این، می‌گوید از این پس ابله باشد آزمون رفتن، در این مورد مطالب دیگری هم خواهیم خواند.

مرو زین خانه، ای مجنون، که خون گری ز هجران، خون

چو دستی را فرو بُری، عجایب نیست خون رفتن

اینجا مجنون به معنی واقعاً دیوانه است، بی‌عقل. به انسان می‌گوید: ای انسان تو از خانه یکتایی که معادل مستقر شدن در این لحظه هست و بینهایت ریشه دار بودن در این لحظه هست، مرو بیرون، برای این که می‌افتی به جدایی، کدام جدایی؟ آن جدایی که موقعی که ما چسبیدیم به چیزها به آن سه جور چیز: باورها، دردها و چیزهای فیزیکی، افتادیم در جدایی یعنی دل ما ماده شد ما شدیم از جنس ماده. خدا از جنس ماده نیست. اصل ما هم از جنس ماده نیست. اصلاً شما خوانده‌اید و هنوز هم می‌خوانید اگر کسی نماز می‌خواند می‌گوید که: خدا در این جهان نظیر ندارد، شما هم در این جهان نظیر ندارید.

حالا یک واژه‌ای هم درست کرده بودم من که آن **همانیدن** بود، **همانیدن** یعنی عین همان را درست کردن، یعنی وقتی ما می‌آییم به این جهان من‌ذهنی را درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم خودمان را درست می‌کنیم. اصلاً خودمان از جنس خدائیت هستیم و درست کردنی نیستیم، نظیر خدا در این جهان نیست، نظیر شما هم در این جهان نیست، پس این چیزی که درست کرده‌ایم به عنوان من‌ذهنی مرکز ما قرار گرفته ما نیستیم. ولی این سبب شده که ما به هجران بیفتیم.

شما اگر مرکزتان مادی هست، حس جدایی می‌کنید از زندگی، و این حس جدایی شما را مثل ابر در هوا بدون ریشه نگه می‌دارد، این ابر در اثر بادهای بیرون هی تغییر شکل می‌دهد، کوچک می‌شود بزرگ می‌شود، وقتی بزرگ می‌شود شما حس می‌کنید بزرگ شدید، وقتی کوچک می‌شود شما حس می‌کنید کوچک شدید. و دائماً می‌ترسید کوچک بشوید، شما این نیستید.

بنابر این وقتی جدا شدید، آن شراب زنده کننده و آن بانگ هم آهنگ کننده که در بیت اول گفت، دیگر از شما جدا می‌شود، یعنی خرد زندگی و شراب زندگی، زنده کننده زندگی وارد وجود شما نمی‌شود، برای همین می‌گوی که **خون گری ز هجران خون** و شما می‌دانید خدا یکتاست، ما هم از جنس او هستیم، یعنی ما جسم داریم ولی آن ذات ما و روح ما و هوشیاری ما امتداد آن است. قرار است در حالی که ما توی این بدن زندگی می‌کنیم، دوباره



برگردیم با او یکی بشویم، پس خدا یکتاست. ما هم وقتی برگشتیم به او پیوستیم، خدا یکتایی اش را حس می کند ما هم حس می کنیم.

اما اگر یک قسمتی از این خدا از او جدا شده باشد که شما باشید، و این را تشبیه می کند به بریدن دست یا بریدن از عضوی از بدن. خوب چی می شود عضوی از بدن را ببرید؟ خون می ریزد زمین. و وقتی شما جدا می شوید خون نگهدارنده ما آن برکتی است که از آنور می آید. پس شما جدا شدید از بدن بزرگ یعنی خدا، این جریان خون می آید، این برکت زنده کننده می آید کجا می ریزد؟ زمین می ریزد. **چو دستی را فرو بُری، عجایب نیست خون رفتن،** تشبیه می کند این خون را که در بدن ما جاری است و سبب زندگی تن ماست، به آن یکی خون، برکت زندگی.

خوب یک عضوی بریده بشود خون جاری می شود و تلف می شود. ما هم که عضو خدا هستیم باید برگردیم با او یکی بشویم. برای همین می گوید اگر کسی این موضوع را درک نکند و برود در جدایی به سر ببرد و گوش ندهد و درک نکند جریان چیه، دیدش این است که من یک چیز مادی هستم و من اصلاً حالیم نیست جدایی چیه، وصل چیه؟ این آدم درد می کشد بی رمق می شود، بی خون می شود، بی حوصله می شود، عصبانی می شود، رنجیده می شود، بدنش مریض می شود، ضعیف می شود. آخر چرا ما درک نمی کنیم این را؟

بزرگانی مثل مولانا به این سادگی توضیح می دهند. پس ما اول توی این خانه بودیم با او یکی بودیم، آمدیم بیرون رفتیم ذهن و این جهان چسبیدیم به چیزها از آنها زندگی خواستیم و آنها به ما زندگی ندادند و ما رنجیدیم، حالا بیدار می شویم بر می گردیم هوشیارانه با او دوباره یکی می شویم، دیگر خون زمین نمی ریزد. برای این کار شما در این لحظه از مقاومت دست بردارید.

و ما می دانیم از زمانی که ما رفتیم آویزان شدیم به چیزهای این جهانی زندگی نه مردم، نه بیرون، نه من ذهنی ما حتی اتفاقاتی بوجود می آورد برای ما، که ما بفهمیم که بیرون از این خانه هستیم. تا زمانی که ما بیرون از این خانه هستیم اتفاقات بد خواهد افتاد، برای این که دید ما غلط است. ما چسبیدیم به چیزها تا یک چیزی از ما جدا می شود که باید جدا بشود برای اینکه آفل است ما ناراحت می شویم.

و هیچ نمی پرسیم چرا ناراحت می شویم؟ ما توقع داریم توقعات ما برآورده نمی شود، می رنجیم و خشمگین می شویم. هیچ نمی پرسیم چرا توقع داریم؟ اینها همه فرهنگ جدایی است. پس اگر شما خون گریه می کنید یعنی



پر از درد هستید، بدانید که جدا از او هستید. چاره شما این است که برگردید هوشیارانه از طریق تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، هر لحظه قبل از قضاوت از جنس او بشوید. پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت در این لحظه ما را از جنس خودمان می‌کند، یعنی از جنس آن هوشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان از جنس او بودیم.

به عبارت دیگر این لحظه یک اتفاق دارد که بدن ما هم جزو آن است و کسی که هوشیاری جسمی دارد یعنی دلش مادی است آن اتفاق را می‌بیند، در حالی که اصل ما زیر اتفاق است. اتفاق در ما می‌افتد، شما باید آن فضایی را که اتفاق در آن می‌افتد را دریابید، شما آن هستید، نه این اتفاق. اگر اتفاق بشوید جدا می‌شوید. گرچه که او چسبیده به شماست، شما در آغوش او هستید، ولی برکت می‌ریزد زمین و تلف می‌شود شما این کار را نکنید.

ز شمع آموزای خواجه، میان گریه خندیدن

ز چشم آموزای زیرک، به هنگام سکون رفتن

به ما می‌گوید: ای بزرگوار به تک تک شما، تو بیا میان گریه خندیدن را از شمع یاد بگیر، شمع می‌سوزد، آن نوک فتیله‌اش سیاه می‌شود، وقتی آن را قیچی می‌کنند نورش زیاد می‌شود. می‌گویند شمع می‌خندد نورش زیاد می‌شود. و آیا آن قسمت اضافی و سیاه و سوخته شمع را قیچی می‌کنند شمع ناراحت می‌شود؟

حالا اگر شما دانایی زندگی هستید، شما هوشیاری زندگی هستید، و یک قسمت سوخته دارید که من‌ذهنی است، آمدیم یک قسمتش را قیچی می‌کنند، شما خوشتان نمی‌آید! شروع می‌کنید به گریه کردن، چون با آن هم هویتید. شما به شمع نگاه کنید یک قسمتش را می‌برند می‌خندد، یک قسمت از هم هویت شدگی شما را می‌برند که از جنس آفل است. شما شمع را استاد قرار بدهید بخندید. وقتی هم هویت شدگی شما را از شما جدا می‌کنند اولاً کی جدا می‌کند؟ زندگی. طرحش این است، که شما به هر چیزی که بچسبید آن را از شما می‌گیرد، اگر نچسبید نمی‌گیرد، اگر بچسبید تبدیل به آن قسمت سوخته می‌شود برای این که نمی‌گذارد شما بسوزید.

شما چه جوری می‌سوزید؟ در آخر باید این سینه شما باز بشود، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، بینهایت بشود، هیچ چیز مادی در دل شما نماند، اگر هم هویت شدگیها به صفر برسد، زندگی دست از سر شما بر می‌دارد و شما آن موقع هر چقدر چیز مادی هم می‌توانید داشته باشید ولی چون بهش نچسبیدید، خدا هم مزاحم شما نیست.



می گوید شما دلتان باز است من از تو می خواستم که بینهایت من دل شما بشود حالا که کردی خوب این انرژی را شما ساطع کن از طریق من حالا مادیات هم می خواهی داشته باشی هر کاری بکنی من کاری ندارم با آن. ولی اگر بچسبی به یک چیزی کار من را معطل کنی، اینجا که من از طریق تو می خواهم برکتی را به جهان پخش کنم، من تحمل نمی کنم. تا هفت هشت سال تحمل می کنم، حوصله دارم، بیشتر از آن دیگر اجازه نداری، اینها را زندگی می گوید به شما، حالا مولانا می گوید به شما که بیا از شمع یاد بگیر.

از شمع یاد نمی گیری بیا از چشمت یاد بگیر. چشم چه کار می کند؟ چشم ما اینجا ساکن است ولی دور دورها را می بیند، می رود آنجا بر می گردد. می شود شما از چشم یاد بگیرید در این لحظه ساکن باشید، بینهایت باشید و روان باشید، به جهان هم بروید، فکر هم بکنید، کار هم بکنید، چطور چشم می رود بر می گردد؟ شما هزار متر آنور را اینجا وا ایستادید می بینید. چشم که پا نمی شود برود آنجا ببیند بر گردد، نورش می رود بر می گردد. شما هم ساکن در این لحظه با ریشه بینهایت می روید گذشته می روید آینده زودی بر می گردید، فکر می کنید با فکر هم هویت نمی شوید.

پس مولانا می گوید که شما باید یک قسمت ساکن داشته باشید که اسمش سکون است، همانطور که چشم وا ایستاده هیچ جا نمی رود می بیند. شما هم ساکن هستید در این لحظه نه اینکه ساکن هستید از نظر مکانی شما می توانید بروید، هر جا می خواهید بروید، هر کار می خواهید بکنید، ولی سکون حالا بگوییم بینهایت خدا، حالا بینهایت هم نه یک کمی کمتر عیب ندارد شما ۸۰ درصد هم هویت شدگی هایتان را از دست دادید ۲۰ درصد مانده خوب عمق زیادی دارید، خیلی خوب است. یعنی خدا این لحظه از طریق شما فکر می کند تیر می اندازد شما ۲۰ درصد مزاحم می شوید. خوب خوبه، این بهتر از این است که صد در صد مزاحم بشوید. اصلاً ببندید. در بیت بالا گفت همه خونها می ریزد زمین، زندگی از آنور پر انرژی را می فرستد، خرد را می فرستد، در این لحظه، عشق را می فرستد، شادی را می فرستد، شما جلویش را گرفتید.

یک نشستی یک نمی وارد این وجود ما می شود. خیلی ها چنان بستند که اصلاً مثل اینکه نمی خواهند زندگی کنند چه خبره این همه مقاومت؟ آخر شما باید به همه چیز ایراد بگیرید؟ از همه توقع داشته باشید؟ همه چیز را انتقاد کنید؟ از همه چیز بدت بیاد؟ هیچ چیز در این جهان عاقلانه نیست؟ حالا تو چه می گویی؟ چیزهایی هم که تو می گویی همه اش از یک مرکز مادی است که اصلاً سر و ته ندارد. اینها همه توهم هست که، وقتی شما بستید این



لحظه را از آنور چیزی نمی‌آید دیگر چی داریم بگوییم؟ همین تکرار مکررات دردهایمان، فکرهای قدیمی که با آنها هم هویتیم، که اینها حقیقت است، آخر این درست است.

حالا شما می‌خواهید زیرک باشید از چشمتان یاد بگیرید و در این لحظه این چشم ما می‌بیند یک چشم دیگری داریم و آن چشم سکون زندگی است یعنی سکون خودتان، رفتید به جهان برگشتید در این لحظه قائم شدید به ذاتان این سکون این ساکن بودن چشم دارد، شعور دارد. اصلاً این ذات ما و جنس ما هست که سبب دیده شدن می‌شود.

امروز مولانا در مثنوی به ما می‌گوید. چه چیزش سبب دیده شدن می‌شود؟ این چشم نه، شما. شما هوشیاری جهان هستید. مسیح می‌گوید شما نور جهان هستید. مولانا اسمش را گذاشته شمس تبریزی، شمس دین، شمس یعنی چی؟ شمس یعنی آفتاب، نور، هوشیاری، یعنی شما شمس تبریزی هستید. همه شمس تبریزند بلحاظ اصل، شمس تبریزی هوشیاری است که رفته به جهان چسبیده به چیزها، هوشیارانه درد کشیده برگشته روی خودش قائم شده و خیلی عمق دارد و در نور این که نور خداست فکرهای ما دیده می‌شوند.

چشم ما بوسیله آن می‌بیند، گوش ما بوسیله آن می‌شنود، فکرهای ما بوسیله آن تولید می‌شود و درک می‌شود و فهم می‌شود. اگر آن جنس ما نباشد فکرهای ما تولید نمی‌شود. دیده هم نمی‌شود. فهمیده هم نمی‌شود. تمام تجربیات ما بوسیله او تجربه می‌شود. یعنی بوسیله اصل شما، جنس شما، پس شما از جنس چیز دیده شدنی نیستید یا چیز دیده شده نیستید یا شنیده شده نیستید. چیز تجربه نیستید. شما تجربیاتتان نیستید، شما قضاوت‌هایتان نیستید، شما حس‌هایتان نیستید، شما فکرهایتان نیستید، شما مال دنیا نیستید.

شما از جنسی هستید که همه اینها بوسیله آن دیده می‌شوند. و این ساکن است. وقتی شما ساکن می‌شوید آن موقع روان می‌شوید. توجه می‌کنید چه جوری است. ما می‌آییم به این جهان، من ذهنی درست می‌کنیم درد روان می‌شود ما بر می‌گردیم در این لحظه ساکن می‌شویم آن موقع گنج روان می‌شود. الان یک چیزی خواهیم خواند. بلی از یک غزل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

آه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم کی بینم مرا چنان که منم؟

آه همان آه هست از ادات آرزومندی و افسوس است. معنی این است که: من اصلم بی‌رنگ و بی‌نشان است،



درست مثل نور بی‌رنگ، نور بی‌رنگ آفتاب نباشد رنگها دیده نمی‌شوند. شما در ضمن از جنس نامیرایی هستید که در نور شما چیزهای میرا و گذرا دیده می‌شوند. شما از کجا می‌فهمید که چیزها در این جهان گذرا هستند؟ می‌گوید حضرت ابراهیم فهمید که چیزها گذرا هستند، از کجا فهمید؟ شما از کجا می‌فهمید؟ برای این که شما از جنس نامیرایی هستید، شما اگر نامیرا نبودید، گذرا بودن چیزها را نمی‌فهمیدید. شما اگر از جنس نامیرایی نبودید، این چیزها از ذهنتان نمی‌گذشتند که همه شان گذرا هستند، که شما بگویید که من اینها نیستم. پس وقتی شناسایی می‌کنید اینها را که من اینها نیستم، دارید از جنس نامیرایی می‌شوید، از جنس بی‌رنگ و بی‌نشانی می‌شوید.

هر فکری یک رنگ است. هر فکری یک نشان است، هر دردی یک رنگ است یک نشان است. اصلاً ما داریم جهان رنگ و بو، رنگ یعنی فکر، چون ما از ماده خام زندگی هستیم، فضای یکتایی فضای همه امکانات است. شما از جنس خمیری هستید که باهش هر چی می‌خواهید می‌توانید بسازید. بنابراین فکر می‌سازید، درد می‌سازید، وقتی وارد جهان رنگ و بو می‌شوید. بو درد است فکر رنگ است. ولی ما از جنس بی‌رنگی و بی‌نشانی هستیم. می‌گوید: **کی بینم مرا چنان که منم؟** من کی می‌توانم خودم را آن طور که هستم بی‌رنگ ببینم؟ وقتی که از جهان برگردم، شناسایی بکنم تمام رنگها و نشان‌هایی که تو ذهن من ظاهر می‌شوند و من تجربه می‌کنم من آنها نیستم. این در ضمن مسلمان شدن هم هست. مسلمان شدن یعنی یک مدتی لا می‌کنید، چی را لا می‌کنید؟ هر چیزی که از ذهنتان می‌گذرد، هر چیزی که در بیرون هست شما را جذب می‌کند و به تله می‌اندازد، اول از ذهنتان می‌گذرد و گرنه نمی‌تواند، شما در ذهنتان می‌بینید، با چشمتان می‌بینید حس است می‌برید به ذهنتان قضاوت می‌کنید، به به عجب چیزی است، بعد صدای آن می‌آید به ذهنتان، می‌دزد توجه شما را، وقتی می‌چسبید هم هویت می‌شوید در واقع همان‌ش صورت می‌گیرد، یعنی شما یک چیزی درست می‌کنید در حالی که از جنس بی‌نشانی هستید می‌گویید من از جنس نشان هستم. اشکال ما هست دیگر.

پس ما نشان‌ها را می‌شناسیم چون از جنس بی‌نشانی هستیم و می‌گوییم ما از جنس رنگها و نشان‌ها نیستیم. به تدریج آن چیزی که هستیم می‌شویم، بارها گفته‌ایم ولی آن موقع نمی‌دانیم کی هستیم. هر موقع نمی‌توانیم بفهمیم کی هستیم نزدیکترین حالت به آن چیزی که هستیم هستیم، یعنی بیشترین شباهت را به اصلمان داریم، وقتی شما می‌دانید کی هستید حتماً دارید به نقش‌هایتان دارید نگاه می‌کنید، مثل پدرم، استادم و صفات دیگر،



اسم من این است، اینقدر پول دارم با پولم هم هویتم، اینجوری خودمان را معین می‌کنیم. هر چه بیشتر خودتان را معین می‌کنید بیشتر به جدایی می‌افتید و از خودتان دور می‌شوید.

من می‌خواهم شما این سکون را ببینید که منظور مولانا از این که می‌گوید مثل چشم ساکن باش، ساکن باش، حالا به جهان نرو، ولی روی جهان کار کن، تکان نخور. شما لازم نیست بروی به گذشته، بروی به آینده آنجا زندگی کنی، فردا یک اتفاقی می‌خواهد برای شما بیفتد، لازم نیست پا شوی بروی الان آنجا و آنجا زندگی کنی، اینجا ساکن هستی بدون اینکه از این لحظه تکان بخوری، می‌توانی بروی آنجا بررسی کنی برگردی، می‌توانی از تجربیات گذشته‌ات بروی یاد بگیری برگردی، می‌توانی تجسم کنی مثلاً پنج روز دیگر آنجا چی خواهد بود فوراً برگردی، ولی نمی‌روی آنجا زندگی کنی، نمی‌افتی به زمان روانشناختی، اسمش زمان ساعتی است، می‌روی بر می‌گردی از اینجا تکان نمی‌خوری. چون همیشه اینجا هستی و در اینجا هم عمق زیادی داری، کسی با گفتگو با شما نمی‌تواند شما را به واکنش وا دارد و از ریشه در بیاورد بکند و شما را ببرد به جهان، همین که رفتی به ذهن، دیگر نمی‌توانی خودت را جمع و جور کنی.

در این لحظه با خدا یکی هستی، داستان هاروت و ماروت را بخوانید. هاروت و ماروت دو تا فرشته بودند، گفتند وضع زمین خراب است و حالا من دو سه جمله می‌گویم. برویم انسانها را درست کنیم راهنمایی کنیم. خدا به آنها گفت نروید پایین، همین جا و ایستید و از اینجا آنها را درست کنید. گفتند نه ما به خودمان خیلی اطمینان داریم. آمدند به محض اینکه رسیدند وضع انسانها را دیدند، شروع کردند به قضاوت کردن و خواستند برگردند نتوانستند برگردند. خدا به آنها گفته بود شما پاکی‌تان را انرژیتان را برکت‌تان را از من بگیرید همیشه از من گرفتید، همین جا و ایستید پیش من، نروید.

آنها هم مثل ما مغرور بودند، گفتند: نه ما می‌رویم درست می‌کنیم هر موقع خواستیم بر می‌گردیم. شما هم اگر از این لحظه خارج شدید رفتید بیرون، دیگر ممکن است نتوانید برگردید. حالا امروز مولانا می‌گوید که اگر روزی باشد برای تو از استادان یاد می‌گیری، که دوباره برگردی به آن آسمان، دوباره آسمان بشوی.

گفتی: اسرار در میان آور کو میان اندر این میان که منم؟

بیت دیگری است از غزل ۱۷۵۹، تو می‌گویی که اسرار را بیاور به من بگو، در میان آور یعنی به فرم در بیاور.



می‌گوید که در اینجا که من هستم در فضای یکتایی، میان کو؟ یعنی من در جهان فرم نیستم، این فرم هست که می‌شود میان تعیین کرد. در مورد میان قبلاً صحبت کردیم، بله می‌خواستیم این بیت را بخوانم.

کی شود این روان من ساکن؟ این چنین ساکن روان که منم

ببینید دو جور باشندگی وجود دارد، یکی اینکه ما بیاییم توی ذهن و این جهان گیر کنیم و بخواهیم برگردیم دوباره به فضای یکتایی و با او یکی بشویم و راه را بلد نباشیم. یا با عینکهای من‌ذهنی ببینیم و اصلاً لزومی هم به این کار نبینیم و ندانیم. در این صورت ما در جدایی افتاده‌ایم و یک چیزی از ما روان می‌شود که اسمش درد است. یعنی اگر در جدایی هستیم، امروز هم مولانا با استفاده از ریختن خون به زمین توضیح داد.

می‌گوید که من اصلم ساکن روان است، اگر من رفتم ذهن یک جور باشندگی دیگر می‌کنم و به جدایی افتادم این درست نیست، پس چه جوری درست است؟ درستش این است که من اصلم ساکن روان است، من باید اینجوری که انرژی و سم پخش می‌کنم، این را متوقف کنم. بدانم که مرکز مادی دارم، بدانم که هوشیاری جسمی دارم، طبق این غزل گفت که مسلمان باشم، شناسایی کنم آن چیزهای آفل را که مرا می‌کشند، شناسایی می‌کنم که من در این لحظه که خدا بوسیله من تیر می‌اندازد، من کمان را کج و معوج می‌کنم نمی‌گذارم او تیر بیندازد، من باید تسلیم باشم.

بنابراین در اثر تسلیم و هوشیار شدن و اضافه کردن حضور؛ من دیدم بهتر می‌شود و زندگی مرا هدایت می‌کند و می‌آورد دوباره با خودش یکی می‌کند وقتی با خودش یکی کرد در این صورت من ساکن روان می‌شوم و در این نوع باشندگی است که من هم ساکنم، هم روان، هیچ موقع روان من ساکن نمی‌شود. یعنی طرح زندگی این است. مولانا این را متوجه است، که ما در واقع ساکن روان هستیم، به طور موقت وقتی جدا می‌شویم باز هم این روانی وجود دارد منتهی درد، این را ما باید ساکت کنیم. برگردیم هوشیارانه ساکن بشویم در این لحظه. وقتی ساکن شدیم در این صورت از این سکون دوباره روان بشویم. منتهی توجه می‌کنید که سکون روان معنیش این است که شما همیشه ساکن هستید و از این خانه بیرون نمی‌روید، در فضای یکتایی هستید، ولی روی جهان کار می‌کنید، فکر می‌کنید، عمل می‌کنید فکر می‌کنید عمل می‌کنید از اینجا تکان نمی‌خورید. ولی انرژی دائماً می‌رود، خرد دائماً از شما بیرون می‌رود. عشق می‌رود، شادی می‌رود، برکت می‌رود.

و مولانا می‌گوید که این ساکن روانی ادامه دارد. به عبارتی معنی این بیت این است که روانی من همیشه هست.



من باید هوشیارانه سکونم را حفظ کنم. آن حالت که سکون ندارم، روانی دارم این بد است، برای اینکه در جدایی هستیم. آن حالت که هوشیارانه سکون دارم، روانی دارم این خوبه، برای این کار آفریده شدم. با این توضیحات مولانا اگر شما نخواهید دیدتان را عوض کنید، تقصیر خودتان است. بله این بیت را هم می‌خوانم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن

گفتم: آری نکنم ساکن و باشنده شدم

پس از اینکه شما روی خودتان کار می‌کنید و این حالت‌های گذرا را شناسایی می‌کنید و می‌گویید من اینها نیستم اینها را لا می‌کنید و می‌گویید من آفلین را دوست ندارم و پی به این می‌برید که دائماً او از طریق شما تیر می‌اندازد و مقاومت نمی‌کنید در مقابل تیر انداختن یا فکر کردن او، بالاخره به یک جایی می‌رسید که عشق به شما می‌گوید: که هان دیگر از بر من تکان نخور، نقل نکن با من اینجا یکی باش.

عشق یعنی حس یکتایی با خدا یا زندگی، من هم گفتم چی؟ آری نکنم، ساکن و باشنده شدم، ساکن شدم. ساکن شدن یعنی همین سکونی که الآن داریم صحبت می‌کنیم، عمق بسیار عمیق در این لحظه، من تکان نمی‌خورم نمی‌رویم به ذهن دیگر، این حس یکتایی را دائماً حفظ می‌کنید، دائماً موازی با او هستید، مقاومت به صفر رسیده من ذهنی به صفر رسیده، دلتان باز شده است، دلتان از جنس ماده نیست، هوشیاری جسمی کم شده با شعور زندگی می‌بینید.

ذهن شما خالی شده مثل صفحه سفید شده است، زندگی هر موقع خواست رویش می‌نویسد، دائماً مشغول تکرار فکرهای گذشته نیستید، این طوری نیست که بی‌اختیار و معتاد گونه به این صندوق بروید، از این صندوق بیایید بیرون فضای بین دو تا صندوق را ببوشانید، فوراً بروید به صندوق دیگر، به صندوقها دیگر علاقمند نیستید. یعنی شما همیشه فاصله بین دو تا صندوق را شناسایی کرده‌اید و زنده شده‌اید به او و باشنده شده‌اید.

باشندگی یعنی بودن، پس شما از جنس بودن نه شدن، شدن یعنی بوجود آوردن خلق کردن. بودن قبل از شدن است، مقدم بر شدن است، بودن خداست، ساکن هم خداست. پس شما از جنس بودن و سکون می‌شوید و از آن مقام عمل می‌کنید و فکر می‌کنید ولی نمی‌روید به ذهن. چون به ذهن بروید چسبیدید به یک چیزی. شما چون الآن با این عمق حس شادی می‌کنید حس آرامش می‌کنید احتیاجی ندارید که بروید از یک چیزی در بیرون زندگی بخواهید شادی بخواهید.



این تغییرات در شما انجام خواهد شد، با خواندن همین ابیات و تأمل روی آنها. من دوباره پیشنهاد می‌کنم از یک بیت به این سادگی نگذرید. ما اینجا مولانا را نمی‌خوانیم که به لحاظ ادبی معنی کنیم، ما می‌خوانیم ببینیم که چه جوری دیدمان را عوض می‌کنیم. مولانا زندگی را و انسان را چه جوری دیده، انسان از جنس چیه؟ برای چی آمده؟ چه اتفاقی برایش می‌افتد، این اصل ما هوشیاری چه نسبتی با فکر دارد؟ چه نسبتی با جسم دارد؟ چه نسبتی با هیجان دارد؟

نسبتش این است که این هیجانات این فکرها در روشنایی خود ما دیده می‌شوند در ما بوجود می‌آیند، ما دربرگیرنده آنها هستیم. وقتی ما در برگیرنده تمام اجزای مادیمان هستیم با او یکی هستیم. از طریق همین فضای زیر این چیزهایی که در ما می‌افتد. اینها اتفاقات می‌افتند می‌رقصند شما آن فضای زیر بشوید این اتفاقات خوب می‌افتند و با آهنگ کائنات گفت بانگ ارغنون اینها می‌رقصند. یک چیزی بوجود می‌آید از بین می‌رود، پول شما زیاد می‌شود کم می‌شود، شما هنوز آن فضا هستید.

اگر بچسبید به چیزی بگویید این چیز خوبیه من ازش زندگی می‌خواهم فضا بسته می‌شود. برای مردم فضا بسته شده، به محض اینکه به چیزی بچسبید آن می‌آید می‌شود دل شما و اشغال می‌کند دل شما را. به اندازه‌ای که دل شما اشغال می‌شود تیر بد انداخته می‌شود و این دفعه اتفاقات به آن زیبایی نخواهند افتاد. جسم شما دیگر با آن هماهنگی اتفاق نمی‌افتد. فکر شما دیگر با آن خلایق و زیبایی اتفاق نمی‌افتد. برکت کم می‌شود، هرچه بیشتر مادی بشود برکت کم می‌شود.

این چیز دیگری هم که مولانا بارها می‌گوید **جَفَّ الْقَلَمُ** یعنی مرکب قلم کیفیت زندگی شما را به اندازه‌ای که شایسته هستید می‌نویسد. چه اندازه شایسته هستید؟ به همان اندازه‌ای که دلتان غیر مادی است از جنس عدم است. اگر کاملاً از جنس عدم است خیلی شایسته هستید زیبا می‌نویسد. کیفیت دارد در این لحظه زندگیتان، اگر همه‌اش مادی هست خیلی بد می‌نویسد، برای اینکه شایستگی نداریم ما آن موقع. اسمش هست **جَفَّ الْقَلَمُ**، و مولانا خیلی تکرار می‌کند این را.

ببینید امروز سه تا چیز گفتیم، همین **جَفَّ الْقَلَمُ** که قلم زندگی در این لحظه کیفیت زندگی شما را مطابق شایستگی‌تان می‌نویسد او می‌نویسد نه شما، و شایستگی‌تان گفتیم به چی بستگی دارد. شما کمان و همیشه تیر اندازش خداست و **لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ**، شما می‌گویید من آفلین را دوست ندارم، لحظه به لحظه اینها اجرا می‌شوند



وگرنه ساکن و باشندگی را از دست می‌دهید. سکون را از دست بدهید دیگر چیزی ندارید. ریشه را از دست بدهید انگار ما را از جا کنند و باد این ور و آن ور می‌برد، باد حوادث. آن موقع به جای اینکه فضای دربرگیرنده اتفاق بشویم، خود اتفاق می‌شویم. هی این اتفاق به آن اتفاق این اتفاق به آن اتفاق، شما می‌گویید حالا این صندوق به آن صندوق بلکه در صندوقهای آینده زندگی هست و شما می‌دانید که در اتفاقات زندگی نیست. ولی من ذهنی می‌گویم در اتفاقات زندگی هست و این غلط است. این را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۰

وعده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر وعده‌ها باشد مجازی، تاسه گیر

پس وقتی شما در این لحظه سکون دارید، هوشیار هستید به هوشیاری، برکت از آن ور می‌آید، این وعده‌ها یعنی چیزی که در آینده می‌خواهد اتفاق بیفتد اینها پر برکت خواهد بود، دل‌پذیر خواهد بود، وعده حقیقی خواهد بود، اما اگر در این لحظه به جای اینکه ساکن باشیم، باشندده باشیم سکون داشته باشیم، از جا کنده شدیم از طریق واکنشها و توی ذهن هستید یا اصلاً در ذهن زندگی می‌کردید، دل مادی دارید، زندگی به شما وعده مجازی می‌دهد چون مجازی هستید.

وقتی من ذهنی دارید من ذهنی چیز مجازی است، توهم است، تصویر ذهنی است و آن مرکز ماست. آن به ما می‌گوید که براساس فکرهای من و پیش بینی من الآن من این وضعیت را پله می‌کنم برای یک وضعیت دیگری که تویش زندگی هست. که شما می‌دانید که نیست. بعد می‌روید به آن وضعیت می‌رسیم، چون کل این سیستم مخرب است و ستیزه می‌کند و مقاومت می‌کند و همیشه از وضعیت زندگی می‌خواهد و در وضعیت زندگی نیست، در فرمها زندگی نیست، در بیرون زندگی نیست، زندگی در زندگی است، شما خودتان از جنس زندگی هستید، حالا که مجازی شدید و این من مجازی را به عنوان من گرفتید و این هم به وضعیت‌ها نگاه می‌کند و به آینده نگاه می‌کند، هی شما را در حالت انتظار نگه خواهد داشت. و این خفقان آور و بی‌قرار کننده است. برای همین است که یواش یواش زندگی ما می‌رود جهنم می‌شود.

کسی که این حالت را دارد، می‌رود به سوی وضعیت‌هایی که فکر می‌کند تویش زندگی هست، یواش یواش سرخورده می‌شود و آن موقع یک برداشت‌های غلطی می‌کند مثلاً فکر می‌کند آدمهایی که در اطرافش هستند، اینها نمی‌گذارند که او به زندگی برسد، برای اینکه زندگی را در اتفاقات می‌بیند و یک اتفاقی را در نظر می‌گیرد



که توبیش زندگی هست ولی یک عده‌ای نمی‌خواهند بگذارند او به آن اتفاقات برسد به آن وضعیتهای برسد، آنها را اول مانع می‌بیند بعد از یک مدتی دشمن آنها می‌شود، بعد از یک مدتی دشمن می‌بیند. در نتیجه دشمن‌ها همه اطرافش را محاصره کرده‌اند موانع برای او همه جا هست، یعنی محیطش را یا مانع می‌بیند یا دشمن می‌بیند یا وضعیتهایی که توش زندگی نیست. حتی همسرش را حتی بچه‌اش را، این وعده‌های مجازی. حالا این وعده‌های مجازی حالت مجازی رنج روان است، آن حقیقی وقتی شما سکون دارید، گنج روان است، نقد روان است، شادی روان است، خود مولانا می‌گوید:

وَعْدَةُ نَا اَهْل شَد رَنج رَوَان

وَعْدَةُ اَهْل كَرَم نَقْد رَوَان

وَعْدَةُ من ذهنی رنج روان است. بیشتر مردم به این کار مشغولند، شما نباشید، شما مسئول خودتان هستید. کسی که در این لحظه سکون دارد و از سکون زندگی دارد فکر می‌کند و این سکون را از دست نمی‌دهد و در این سکون هوشیاری به هوشیاری منطبق است و از ذهنش عمل نمی‌کند، از مرکز مادی که توبیش درد هست، عمل نمی‌کند از خشم‌اش از دردش عمل نمی‌کند، این آدم گنج روان است، نقد روان است. نقد یعنی در این لحظه، مثل شادی این لحظه، نقد است، می‌تواند خرجش کند. آن یکی رنج روان است.

شما از خودتان بپرسید بگوئید لحظه به لحظه من دچار رنج روان هستم یا گنج روان هستم؟ خودتان قضاوت کنید تشخیص بدهید. اگر دچار رنج روان هستید نه خودتان را ملامت کنید نه دیگران را، روی خودتان کار کنید، نور افکن را بگذارید روی خودتان، با کسی کار نداشته باشید، بگوئید من می‌خواهم این مرکز را خداگونه بکنم، مرکز من هم هویت شدگی‌های من است و من می‌خواهم شناسایی کنم. من از جنس آفلین نیستم، آن آفلها را شناسایی کنم، از جمله رنجشهایم را، کینه‌هایم را، دردهایم را، خشمهایم را، و همینطور خوش آیندهایم را، من عاشق مجازی چی هستم؟ پولم هستم!

آدم می‌تواند به صورت مجازی عاشق همسرش بشود و بچه‌اش بشود، اگر همسران و فرزندان جزو هم هویت شدگیهاتان است جزو مرکز مادیتان است. جلو زندگی را می‌گیرد. این با عشق فرق دارد، عشق موقعی است که این مرکز از جنس عدم است، عشق موقعی است که شما با خدا حس یکتایی می‌کنید. عشق موقعی است که شما از این خانه بیرون نمی‌روید، ساکن روان هستید. ولی وقتی ساکن نیستید چه عشقی؟ همه‌اش مجاز است. و نتیجه‌اش رنج روان.



یعنی ما هر جا می‌رویم جاری می‌کنیم دردها را، آگاهانه و ناآگاهانه این مرکز مادی دائماً سم پخش می‌کند. و این درست نیست. به ما لطمه می‌زند دیگران را به واکنش وامی‌دارد، نمی‌گذارد دیگران به حضور برسند. بارها گفتیم ولی تکرارش مفید است. بهترین خدمتی که شما می‌توانید به مردم بکنید این است که آنها را به واکنشهای منفی وادار نکنید. چون هر دفعه شما یکی را تحریک می‌کنید به واکنش و میدارید ایشان اگر فضای یکتایی بوده پا می‌شود می‌آید ذهن.

اگر باشد تو را روزی، ز استادان پیاموری

چو مرغِ جانِ معصومان به چرخِ نیلگون رفتن

اگر قسمت شما باشد که شما می‌توانید در این لحظه بیدار بشوید و روزی شما بشود، در این صورت در حالی که توی ذهن هستید از فضای یکتایی خارج شده‌اید و در ذهن من درست کرده‌اید و مرکز مادی دارید و هوشیاری جسمی دارید، از استادانی مثل مولانا یاد بگیرید که مثل مرغِ جانِ انسانهای بی‌گناه، بروید به چرخ فیروزه‌ای یا آسمان آبی. منظور همان فضای یکتایی است.

یعنی این ذره از توی ذهن زاییده بشود، بشود بینهایت. ذره شما هستید الان توی ذهن هستید، اگر روزیمان باشد. پس مولانا تاکید می‌کند که از استادان یاد بگیرید، خودتان نمی‌توانید، خودتان ممکن است که با عقل ذهن این کار را بکنید، من ذهنی، و نخواهید توانست این کار را بکنید. معصومان یعنی کسانی که هم هویت شدگی با چیزهای گذرا را شناسایی کرده‌اند و انداختند و بی‌گناهند. و پایین می‌گوید هیچ گناهی نیست که به اندازه از این فضا بیرون رفتن بد باشد. همین الان می‌خوانیم.

بیا ای جان که وقت خوش، چو اُستُن بار ما می‌کش

که تا صبرت پیاموزد به سقف بی‌ستون رفتن

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید استاد ما صبر است، به ما می‌گوید به جان حیوانی ما می‌گوید، به جانی که هنوز توی ذهن هستیم ما و گوش می‌کنیم. می‌گوید وقت خوبی است، منتها بیا مثل ستون درد هوشیارانه بکش و بایست، صبر کن. نمی‌گوید مقاومت کن، تسلیم شو. وقتی زندگی طرحی می‌ریزد و چیزهایی که شما با آنها هم هویت شدید از شما جدا می‌کند. آنها را بپذیر، این درد دارد، ولی در هر سنی هستید، خوب وقتی است برای این



کار، همین طور که ستون زیر سنگینی ساختمان می‌ایستد، شما هم ایستادگی کن، تا صبر به تو یاد بدهد چه جوری بروی به آسمان دوباره.

سقف بی‌ستون آسمان است. کدام آسمان؟ این آسمان، نه، آسمان درون، آسمانی که در درون شما باز خواهد شد. این که می‌گوییم عمق بی‌نهایت، بینهایت ریشه داری، یک جور دیگر گفتنش این هست که دل ما باز می‌شود، یعنی فضای درون ما اینقدر باز می‌شود. این فضا در واقع این ذره ماست که گفت، امروز هم برایتان خواهم خواند، گفت که ذره دهان باز می‌کند، در داستان جوحی، و بینهایت می‌شود.

این که می‌گوییم به بینهایت خدا ما زنده می‌شویم یعنی چی؟ یعنی این ذره‌ای که ما هستیم الان توی ذهن است از ذهن زاییده می‌شود و از نفوذ ذهن با شناسایی خارج می‌شود و به هر درجه‌ای که شناسایی می‌کند که از جنس ذهن نیست هی باز می‌شود باز می‌شود تا کجا؟ تا تمام کاینات را در خود جای می‌دهد. پس مثل ستون می‌ایستیم موقعی که زندگی به ما دارد یاد می‌دهد با صبر، چه جوری عکس آن کار را انجام بدهیم که انجام دادیم. اول آمدیم چسبیدیم به چیزها الان هوشیارانه داریم جدا می‌شویم، این جدا شدن هوشیارانه از چیزهایی که به آنها چسبیدیم سخت است.

مثلاً اینکه شما از هیچ کس توقع نداشته باشید سخت است، برای این که با یک سری باورهایی که با آنها هم هویتید، می‌گوییم بچه‌ام باید این کار را بکند، همسرم باید این کار را بکند، فلانی وظیفه‌اش این است که این کار را بکند، چرا نمی‌کند؟ اینها توقع است. تمام توقع‌ها می‌تواند ترک بشود با صبر. یک کسی به شما بدی کرده تا زمانی که این بدی و حس رنجش آنجا هست شما به خدا نخواهید رسید. ولی از طرف دیگر هم نمی‌خواهیم بیاندازیم، می‌گوییم که من نمی‌خواهم فراموش کنم، خیلی بدی کرده به من.

ولی زندگی طرحش این است که شما آن را بیاندازید. با صبر با شناسایی، که من شناسایی می‌کنم این رنجش اضافی است، جلو وحدت من را با خدا یعنی برگشتن و خود شدن را می‌گیرد، برای این که یک جایی گیر افتادم. من باید رفع گیر بکنم، برای این کار با صبر هوشیارانه درد می‌کشم تا بیاندازم، تا بیفتد. و این شناسایی را دارم که این رنجش این کینه یا هر چی هست، هر دردی، خشمی که از گذشته با خودم حمل می‌کنم، مثل یک آهن داغ است، دست مرا می‌سوزاند. همین طور می‌اندازیم زمین زود، با شناسایی. هر هم هویت شدگی را شما دیدید، زودی بیاندازید زمین، زود، بدانید که دردش بدن شما را خراب خواهد کرد.



فُسونِ عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم

وظیفه دردِ دل نبود به دارو و فُسون رفتن

می گوید اگر شما عیسی مریم هم باشید، عیسی می دانید که با دم مرده‌ها را زنده می‌کرد. می‌گویند که اگر یک انسانی در ذهن باشد ولو عیسی مریم باشد، حرفهایش یا نصیحت‌هایش، گفتگوهایش درد عاشق را نمی‌تواند کم کند. درد عاشق چیه؟ ما همه‌مان از جنس هوشیاری هستیم، هوشیاری آمده چسبیده به چیزها و آنها را کرده مرکزش، دلش، تا این دل مادی کنده نشود و بیرون انداخته نشود و عدم جایش را نگیرد و زندگی و خدا جایش را نگیرد، کار ما درست نمی‌شود. حالا یک کسی که می‌گوید من دکترم، استادم مثلاً استاد مردم شناسی، روان شناسی یا هر چی، ولی نمی‌داند که باید تبدیل بشود، نمی‌داند که باید این مرکز مادی را باید بیندازد دور و با زندگی دوباره یکی بشود. این را نمی‌داند.

فقط می‌خواهد با گفتگو و نصیحت و تغییر رفتارها و تغییر باورها و اینها. فُسون در اینجا به معنی گفتگوهای من‌ذهنی است نصیحت‌های من‌ذهنی است هر چه من‌ذهنی می‌گوید به هر صورتی که می‌گوید یعنی روشهای من‌ذهنی و گفتگوهای او، مثل نصیحت، مثل عوض کردن باورها شما این باور را بردار که باهش هم هویتی بینداز دور، حالا با این هم هویت بشو! این فُسون است. حالا این استاد زمان باشد درد عاشق را کم نمی‌کند.

و می‌گویند شفای درد دل انسانها دارو و فُسون نیست. در حالی که ما به دارو و فُسون رفتیم. شما می‌دانید که دردهای شما به این علت است که دل شما از جنس خدا نیست، شما از جنس خدا بودید، آمدید از جنس مجاز بودید از جنس من‌ذهنی شدید، من‌ذهنی باقی ماندید، من‌ذهنی مقدار زیادی درد ایجاد کرده که بارها اینها را می‌گوییم، فقط برای شناسایی، مثل حس جدایی، حس نقص و حسادت و خشم و نگرانی و اضطراب و حس خبط اینها دردهای من‌ذهنی است. شما اینها را چه جوری می‌خواهید شفا بدهید؟ با گفتگو می‌شود؟ اگر این دردها به نظر شما شب بخوابید، دارو بخورید اینها خوب می‌شوند؟ نه هوشیاری را می‌آورد پایین، من‌ذهنی را سفت تر می‌کند گیج تر می‌کند ما را. پس طرز شفای درد دل ما یعنی همان که بصورت دردهای ذهنی ظاهر شده، دارو، دارو در اینجا داروی پزشک است، و افسون من‌های ذهنی نیست.

اما عارفان بلدند همین مولانا ما را نجات می‌دهد. مولانا دارد دید ما را عوض می‌کند. همین بیت، بسیار بیت گران قیمتی است. اگر شما این بیت را باور کنید که درست است، دیگر لازم نیست بروید پوئتان را بدهید به یک عده‌ای



که فقط بنشینند برای شما حرف بزنند و دارو تجویز کنند و من‌ذهنی را نگه دارند. شما الان فهمیدید که من‌ذهنی‌تان است دل مادی‌تان هست، هوشیاری جسمی‌تان است، هم هویت شدگی با دردهاست که سبب می‌شود این همه اتفاقات بد برای شما بیفتد. این همه هوشیاری‌تان بی‌آید پایین، این همه دید بد داشته باشید، این همه قضاوت بد داشته باشید، این همه مقاومت داشته باشید، این همه انتقاد کنید و عیب جویی کنید، این همه کار به کار مردم داشته باشید و چوب لای چرخ مردم بگذارید، این همه مردم را دشمن ببینید با آنها دشمنی بکنید، آنها هم برگردند با شما دشمنی بکنند، بیشتر شما را گیج کنند.

الان توضیح دادم اگر شما از فضای زیر فکرهایتان خبر نداشته باشید، اگر شما سکون نداشته باشید، در این لحظه وضعیت را ببینید، فضای زیرش را نبینید، از جنس وضعیت بشوید، بروید به وضعیتها و این سبب بشود که همه را یا مانع ببینید یا دشمن ببینید، خوب رفتارتان با آنها چگونه خواهد بود؟ با مقاومت.

رفتار آنها با شما چه خواهد بود؟ نمی‌خواهند شما را ببینند. می‌خواهند به شما ضرر برسد. مریض بشوید نمی‌آیند سر بزنند، دوست ندارند آدمی مثل شما را. حالا این می‌خواهد بچه شما باشد، همسر شما باشد می‌خواهد فامیل شما باشد می‌خواهد دوست شما باشد. مردم از این جور آدمها خوششان نمی‌آید. می‌گویند آقا خانم می‌آیید درد مرا زیادت‌تر می‌کنید نمی‌خواهم ترا ببینم. دید تو بد است بد شگونی تو، اصلاً دیدن تو سبب درد می‌شود. کی می‌کند این کار را؟ شخص شما. دارو و فسون دوی درد شما نیست بدانید.

چو طاسی سرنگون گردد، رود آنچه در او باشد

ولی سودا نمی‌تاند ز کاسه سرنگون رفتن

می‌گوید اگر یک کاسه را برگردانید مثلاً آب توی آن باشد می‌ریزد، چرا؟ برای این که آب جذب می‌شود به سوی مرکز زمین و کشش و جاذبه ثقل سبب می‌شود بیاید پایین بریزد، ولی درد هم این طوری است؟ مثلاً اگر ما بنشینیم و به یکی بگوییم که فرض بفرمایید که رنجشهایت را بینداز، می‌اندازد. با پولت هم هویت نشو! می‌شود؟ ما می‌توانیم کاسه سر یکی را بگیریم و تمام هم هویت شدگیها را بریزیم زمین؟ نه نمی‌توانیم برای این که این هم هویت شدگیها می‌رود به مرکز ذهنشان، آب می‌رود به مرکز زمین، می‌ریزد به زمین، به یکی می‌گوییم که حالا کاسه سرت را چیه کن بگذار بریزد، نمی‌تواند، با حرف نمی‌شود. با چی می‌شود؟ با داروی شفابخشی که از آنور می‌آید. شما موازی بشو شفا از آنور می‌آید، برکت از آنور می‌آید، شما اتفاق این لحظه را بپذیر، همین امروز



گفتیم، گفتیم او از طریق شما تیر می‌اندازد، این تیر فقط تیر فکر نیست، تیر برکت هم هست، تیر شادی هم هست، وقتی شما با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید در این لحظه، تمام این برکات وارد وجود شما می‌شود، این کار سبب می‌شود که مقداری از وجودتان که هوشیاری است آزاد می‌شود. چگونه شدیم ما؟

ما آمدیم به این جهان به صدها چیز تقسیم شدیم، یعنی هم هویت شدیم با این، هم هویت شدیم با این چیز، هم هویت شدیم با آن چیز، وقتی یکی‌اش را شناسایی می‌کنیم یک صندوق را و خودمان را از آنجا در می‌آوریم یک مقدار هوشیاری آزاد می‌شود، جنس خودمان است، آن جنس دانایی دارد، دانایی خدا را دارد، با او می‌توانیم ببینیم، اوست که چراغ قوه ماست، آن هوشیاری آزاد شده.

شما نمی‌توانید با من ذهنی، من ذهنی را بریزد زمین. یک من ذهنی جلو ما بنشیند، خودش سه متر من ذهنی دارد، ما هم که بیست متر داریم او به ما نصیحت کند، ما توی دلمان به آن بخندیم. ما گفتیم دل من ذهنی من می‌گوید این عقلش نمی‌رسد، با این که پروفیسور باشد. فقط نیروی آنور هست که شما را شفا می‌دهد. سودا یعنی درد، درد از کاسه سر زمین نمی‌ریزد. یعنی کسی نمی‌تواند با گفتگو این را حل کند. بلی باید تسلیم بشوید انرژی بیاید اینها را درست کند. همین است دارد این را می‌گوید:

اگر پاکی و ناپاکی، مروزین خانه، ای زاک

گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن

می‌گوید اگر پاکی که پاکی، اگر هم ناپاکی هیچ فرقی ندارد. از این خانه خدا که فضای یکتایی است مرو بیرون، حالا شما می‌گویید که من توی ذهن هستم چه جوری بروم به فضای یکتایی؟ تسلیم شما در این لحظه، یک لحظه شما را می‌برد آنجا، و شما لحظه به لحظه تسلیم شو. دوباره بگویم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط است. و شما را می‌برد به فضای یکتایی. فرق نمی‌کند پاک باشی یا ناپاک باشی. پاک آن کسی است که هم هویت شدگی‌های خودش را ریخته، ناپاک کسی که نریخته، هیچ فرق نمی‌کند، هر دو باید در این فضا باشند، بعضی‌ها می‌گویند من لیاقتش را ندارم، نه، داری، خدا به این وضع فعلی ما نگاه نمی‌کند که، به خودش توی شما زندانی شده آن را می‌خواهد آزاد کند، و هر کاری در گذشته کردی الان می‌توانی برگردی.

زاک یعنی پاکیزه، می‌گوید هیچ گناهی بدتر از رفتن از این خانه نیست، گناهی نیست در عالم هیچ گناهی نیست تو را به تو، ای بنده که باید با من موازی باشی، مانند رفتن. یعنی از فضای یکتایی بیرون رفتن



بزرگترین گناه است، مشخص است دیگر. شما عمل کنید، می گوئید من الان پاکم یا ناپاکم از طریق تسلیم می روم به فضای یکتایی، از آنجا تا آنجایی که می توانم تسلیم می شوم هر موقع دیدم که آمدم بیرون، عیب ندارد یادم رفته، دوباره تسلیم می شوم.

دوباره با اتفاق این لحظه آشتی می شوم، با اتفاق این لحظه آشتی می شوم، اتفاق این لحظه آشتی می شوم و دائماً در خانه یکتایی هستم. در آنجا آن روی من کار می کند، شما نمی دانید چه جوری، یک دفعه می بینید دردهایتان ریخت، یک دفعه می بینید با این روش نصف هم هویت شدگیهائیتان رفته، ریخته، از کجا می فهمید؟ از آنجا که الان شما آزمایش کنید، می گوئید دو سال هست مثلاً به گنج حضور گوش می دهم، دو سال پیش این اتفاق می افتاد من این کار را می کردم الان این اتفاق می افتد من می خندم. چی شد شما همان آدم هستید مرکزتان عوض شده، دیدتان عوض شده.

تویی شیر اندرین درگه، عدوراه توروبه

بُود بر شیر بدنای از این چالیش زبون رفتن

شیر درگاه خدا کیه؟ این همه مخلوقات دارد، می گوید انسان. دشمن ما کیه؟ یعنی آن کسی که نمی خواهد بگذارد ما بیاییم به فضای یکتایی، آن من ذهنی است و رئیس اش هم شیطان است. هر دو اینها رو بآهند، درست است که فریبکارند ولی در مقابل ما خیلی ضعیفاند ما شیریم. چرا شیریم؟ برای این که اصلیم برای اینکه از جنس او هستیم. به عنوان ذره و امتداد او ما شیریم، ما دانایی او را داریم. از طریق تسلیم دانایی او را بدست می توانیم بیاوریم. خرد او را داریم، خرد خدا تمام این کائینات را اداره می کند و تمامی کارکردهای جسمی مرا اداره می کند. آن خرد می تواند در اختیار من باشد، من می توانم حس کنم که دلیرم.

دیدۀ سیر است مرا، جان دلیر است مرا زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم

ما می توانیم شناسایی کنیم چشم سیر داشته باشیم، الان ما می دانیم که به شراب آنوری، شادی آنوری احتیاج داریم، نه خوشی که از جهان می آید. پس می توانیم چشممان را سیر کنیم. مثلاً ما می دانیم اگر پولمان اضافه بشود خیلی به ما اضافه نخواهد شد. خوب این یک دید درستی است، دیده سیر است و جانی که دلیره، جانی که می تواند حرکت کند و شجاعت شیر را دارد، و هر دفعه این دیده سیر و جان دلیر و زهره شیر کار می کند و شما می توانید در این چالیش درد هوشیارانه شرکت کنید و صبر کنید زهره تابنده می شوید، یعنی این خرد و این شادی



از شما می‌تابد. استفاده می‌کنید شما از آن شادی. چند بار بچشم شادی بی‌سبب زندگی را از خوشی تایید سیر می‌شویم، آخر مردم تایید می‌کنند که شما آدم خوبی هستید. شما آدم عاقلی هستید، شما بزرگ ما هستید، شما دانشمند هستید، از اینها چی در می‌آید؟ اینها تایید مردم است دیگر، از اینها حضور در نمی‌آید. کسی به اینها توجه کند پس من ذهنی‌اش او را گیج کرده، نمی‌داند چیز خوب چیه! چیز خوب تایید و توجه مردم است؟ قدردانی مردم است؟ تشکر مردم است؟ یا پوز دادن است؟ یا این که بگویی که من مثلاً می‌توانم فلانی را تنبیه کنم؟ یا مردم به حرف من گوش می‌کنند، من حرف می‌زنم چند نفر عمل می‌کنند، این شد زندگی؟

پس ما می‌دانیم ما شیر هستیم، ما بلحاظ اینکه از جنس او هستیم شیر هستیم. و او می‌خواهد ما شیریت‌مان را اجرا کنیم. خود شیطان می‌گوید، می‌گوید که بارها گفتم من این را، این‌ها خیلی مهمند این آموزشها که منشاء قرآنی دارد. می‌گوید خدا هر لحظه یعنی این لحظه در کار جدیدی است یعنی می‌خواهد شما را تغییر بدهد، و این منبع پر از شک نمی‌گذارد شما باور کنید، نمی‌گذارد شما با او همگام بشوید، اجازه نمی‌دهد.

و شیطان هم می‌داند به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید بین تو قدرتت زیادتر از من بوده، من روباه بودم تو شیر، حالا اینطوری نمی‌گوید من دارم عوض می‌کنم یک خرده، من آدمم توجه تو را بند کردم به یک چیزی در بیرون و تو می‌توانستی نیایی، و آمدی و گیر من افتادی، به تله هم هویت شدگی افتادی، حالا به من می‌گویی چرا مرا کشیدی؟ تو خودت آمدی، تو قدرتت بیشتر از من بود برای چی آمدی؟ حالا که آمدی من از تو متنفرم، حالا از من می‌خواهی برای تو کمک کنم؟ و از این چیزها می‌گوید.

خلاصه می‌گوید اگر ما به عنوان شیر خدا از این چالش، از این دست پنجه نرم کردن، از این که راه را پیدا کنیم به سوی زندگی برگردیم به سوی خدا برگردیم، زبون بیرون بیاییم خیلی بدنامیم. تنها باشنده‌ای که این مسئولیت به آن داده شده در آن زمان که به این جهان بیاید بصورت هوشیاری، پس از یک خرده معطلی در ذهن برگردد خودش را از جهان بکند، هوشیارانه با زندگی یکی بشود و این برکات را در جهان پخش کند ما هستیم.

شما می‌خواهید از این چالش برگشت، که خود خدا کمک کننده هست، آزاد کننده است هر دفعه موازی می‌شویم کلی برکات می‌فرستد برای شما، هدایت می‌کند، می‌خواهی که زبون بیرون بیایی؟ این مطابق قوانین زندگی نیست. ما باید وظیفه خودمان را انجام دهیم، مسئولیت خودمان را بفهمیم و اجرا کنیم، که ما در این لحظه مسئول تمیز نگه داشتن دل خودمان هستیم، هر کسی مسئول خودش است. هیچ کس نباید بگوید که مردم



بیایند دل مرا تمیز کنند از هم هویت شدگی و دردها، چرا خود تو نمی کنی؟ هیچکس نخواهد آمد. تو فقط خودت را داری، البته تو از جنس خداییتی. فقط همین ابیات را عمل کنی خدا به تو کمک می کند که برگردی با او یکی بشوی، روی سکون بینهایت قائم بشوی، راه را دارد باز می کند برای شما.

چونازی می کشی، باری بیا نازِ چنین شه کش

که بس بداختری باشد به زیر چرخِ دون رفتن

می گوید می خواهی ناز بکشی، بجای اینکه بروی ناز اجسام بیرونی را بکشی، چیزهایی که از ذهنت می گذرد آنها ناز دارند، بروی ناز آنها را بکشی که آفل هستند، بیا ناز زندگی را بکش، خدا را بکش. چرا موازی نمی شوی با او و ناز او را نمی کشی با صبر؟ چرا صبر نمی کنی؟ اینهمه که منت کشیدی از آدمها، از چیزهای بیرونی، چسبیدی به آنها تو را خدا به من توجه کن؟ که بعضی موقع ها هم کردند هیچی توش نبود، بیا با پذیرش و صبر، صبر کن و ناز زندگی را بکش. که اگر زیر چرخ دون بروی این خیلی بد اقبالی است، بد شانسی است، بد اختری یعنی همیشه به علت بد اقبالی اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد، چرخ دون همین ذهن است.

تمثیل این که یکی برود بالای زمین و در آنجا باشد و دائماً خورشید می تابد و از تابش خورشید استفاده کند، که ما ناز می کشیم، سکون داشته باشیم، انرژی زندگی از ما بتابد، و زندگی ما را درست کند، و ساکن روان بشویم، دائماً شادی بی سبب از ما عبور کند حالا بجای این کار، کسی که بالای جو زمین است بیاید روی زمین و دچار شب و روز بشود و تغییرات زمین بشود و با او بچرخد این درست است؟ به عنوان سکون و ناظر ذهنمان را نگاه می کنیم، ذهن مان مکان اتفاقات است اتفاقات را نشان می دهد. ما بجای سکون که آرامش زندگی، شادی زندگی از ما روان است، گنج روان از ما روان است برویم به ذهن، رنج روان از ما روان بشود دچار اتفاقات بشویم، این خوب است؟ یا تماشا کنیم ذهنمان را؟

اگر بروی آن تو و دچار تغییرات چرخ ذهن بشوی از این اتفاق به آن اتفاق هی مرتب اتفاق بیفتی بترسی، در آنصورت اتفاقات خوب برای تو خواهد افتاد؟ نه این بسیار بد اختری، بد اقبالی بدشانسی است چون از خرد زندگی از برکت زندگی محروم خواهی بود همیشه اتفاقات بد خواهد افتاد، پس شما زیر چرخ دون نروید. زیر چرخ دون (پست) یعنی دائماً با اتفاقات زندگی کردن، دچار تاثیرات اتفاقات بودن. این جهان خیلی ها من ذهنی دارند، من ذهنی اتفاقات بد بوجود می آورد. یک کسی که سکون دارد به این اتفاقات نگاه می کند قاطی نمی شود.



آدمهای دیگر قاطی می‌شوند. من‌های ذهنی قاطی می‌شوند. بد اقبالی به آنها روی می‌آورد، در جهان سامان بخش نیستند آنها، درست است که خیلی مقاومت می‌کنند، زور می‌زنند، انتقاد می‌کنند، خیلی کارها می‌کنند. ولی هیچ کاری نمی‌توانند انجام بدهند، برای این که از برکت زندگی محرومند. بالاخره خودشان را از بین می‌برند. بدنشان را از بین می‌برند، فکرشان خراب می‌شود، با خشم و هیجانات بد زندگی می‌کنند. جان درست حسابی ندارند.

ز دانش‌ها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل

که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن

می‌گویند از دانش‌هایی که یاد گرفتیم و با آنها هم هویت شدم دلم را پاک می‌کنم و بصورت ناظر به خودم نگاه می‌کنم و از این خود یعنی من‌ذهنی، خود اصلیم را غافل می‌کنم، خود دوم خود اصلی است. برای این که اگر بخواهم به سوی خدا بروم، دلبر خوشبخت بروم، بسوی آن حالت بروم که سکون است. فرق نمی‌کند چه بگویم به سوی خدا بروم، چه بسوی حضور خودم بروم. در آنصورت ذوفنون نباید بروم. یعنی اگر من می‌گویم صاحب دانش هستم می‌دانم و بر اساس این دانسته‌ها من‌ذهنی درست کردم نمی‌توانم به پیش آن دلبر بروم، آن دلبر دانایی خودش را دارد، اصلاً آرزوی من این است که به دانایی او برسم، که دانایی خود من هم هست.

پس می‌آییم سر این که یک سری دانش ذهنی داریم ما که از کتابها و از استادهایمان یاد گرفتیم و با اینها هم هویت شدیم، و اینها شده دل ما و از دلم اینها را می‌شویم. آیا می‌گوییم اینها کاربرد ندارند؟ نه، شما ممکن است کلی فن‌های مدیریت بدانید و آنها کار می‌کنند. شما حرفه‌تان را بلدید، آیا باید با حرفه‌تان با دانش حرفه‌تان هم هویت بشوید و آنها بشود دل شما؟ شما می‌توانید آنها را از دلتان بشوید و به صورت معلومات و فنون ذهنی نگه دارید، از آنها استفاده کنید به موقعش ولی دانایی خدا را داشته باشید، آرامش خدا را داشته باشید، شادی خدا را داشته باشید، ولی اگر با آنها هم هویت بشوید و بر اساس آنها من درست کنید، و آن خود اولی را درست کنید و بگویید که من خودم ام و مقاومت دارم و ستیزه دارم و عقل دارم و می‌دانم، مخصوصاً این کلمه می‌دانم، نمی‌توانید پیش دلبر مقبل بروید، دلبر مقبل هم نمی‌شوید. یعنی خوشبخت و خوش اقبال نمی‌شوید.

این مقبل درست ضد آن بداختری است، وقتی ما می‌گوییم نمی‌دانیم، من‌ذهنی صفر می‌شود، این سینه ما باز می‌شود. در ذره ما یعنی در خود اصلی ما دانایی ایزدی وجود دارد. به آن دست پیدا می‌کنیم. پس از دانش‌ها باید دلمان را بشوریم. شما بصورت حضور ناظر، حتی اگر من دارید به من تان نگاه می‌کنید و شما انکار می‌کنید من تان



را می گوید که من این نیستم در ابتدا، تا بتوانید بسوی زندگی حرکت کنید. همیشه می گوئیم نمی دانم، نمی دانم چی خوبه، نصیحت هم به کسی نمی کنم، نمی دانم.

حقیقتاً نمی دانیم، پذیرش اتفاق این لحظه نشانگر این است که دانایی ایزدی برتر از دانشهای سطحی ماست. دانشهای خودم هم که با آنها هم هویتم به من می گوید تو می دانی، من اینها را بی اثر می کنم، الان یک اتفاق بدی افتاده که ذهن من می گوید بد است، این را من می پذیرم در حالی که دانش ذهنی من می گوید می پذیر، ولی یک دانایی بزرگ این را بوجود آورده، من می پذیرم این پذیرش مرا از جنس او می کند. سبب می شود که به دانایی او دست پیدا کنم.

شناسد جان مجنون که این جان است قشر جان

باید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

در اینجا مجنونان مثبت است. جان انسانهایی که به سکون خدا زنده شده اند و این سکون بصورت ناظر دنیا را نگاه می کند، و از جنس ذهن نمی شود از جنس هم هویت شدگی نمی شود به چیزی نمی چسبد اینها مجنون هستند. به این علت مجنون می گوید که عقل من ذهنی را زایل می کند شما هر موقع در این لحظه تسلیم را ترجیح دادی بجای ستیزه من ذهنی در اینصورت جان مجنون دارید. اگر نه رفتید حرف من ذهنیتان را پذیرفتید بجای دانایی زندگی، این دیگر واقعاً جنون است و دیوانگی بد است.

پس جان مجنونان، عارفان می شناسد که این جانی که توی ذهن است، در حالی که دل ما مادی است، این قشر جان است پوسته جان است. این جان اصلی ما نیست، جان اصلی ما موقعی است که سینه ما باز می شود، بینهایت می شود. بنابراین بخاطر این دانش و این دانایی ایزدی باید از دانش ذهنی به جنون برویم. این جنون لفظ من ذهنی است، جنون می گوید نباید خشمگین بشوی، جنون می گوید نباید حسادت کنی، جنون می گوید توقع نداشته باش، عقل می گوید: چرا نداشته باشم؟ یک چیزی باید بگیرم. جنون می گوید دنبال توجه و تایید مردم نباش، عقل می گوید چرا نباشم؟ توش نان و آب ممکن است باشد. پس شما به عنوان جان مجنونان قشر جان را می شناسید. و از این دانش هم هویت شده می رویم به جنون دانایی ایزدی. هر موقع تسلیم شدیم دانایی ایزدی آمد و گفتید کدام را من انتخاب کنم، دانایی ایزدی را انتخاب کن. عقل من ذهنی را نه.



کسی کو دم زند بی دم، مباح اور راست غواصی

کسی کو کم زند، در کم، رسد اور افزون رفتن

می گوید کسی که او بدون نفس کشیدن نفس بکشد. که دارد می گوید بدون اینکه ذهنش کار کند بتواند فکر کند. یعنی ذهنش را خاموش کرده باشد. در آنصورت جایز است که او برود غواصی کند و از اعماق دریای بینهایت ایزدی گوهرهای خرد و شادی و عشق را بیاورد بیرون. ولی کسانی که دچار صندوق بعد از صندوق هستند، فکر پس از فکر در ذهنشان می پرد و این فکر در زمان است، در گذشته و آینده هستند. اینها بدون دم نمی زند. غواص سه چهار دقیقه پنج دقیقه نفس نمی کشد، برای همین می تواند برود ته دریا و مروارید بیاورد بالا. شما می توانید ده دقیقه بدون فکر ساکن بشوید؟ یا نه فکرها امان نمی دهند؟ اگر فکرها امان نمی دهند، شما با هزاران تا چیز هم هوبتید، حداقل وضعتان را ببینید که شما غواصی نخواهید کرد. یعنی شما از دریای یکتایی گوهر نمی توانید بیاورید بیرون.

کسی کو کم زند، در کم، کم زند را به معنی هیچ نزنند بگیرد. کم را ذهن بگیرد، چون ذهن کم است کسی که در ذهن نباشد و همین طور معنی این را می دهد که وقتی شما کم می شوید، کوچک می شوید، اعتراض نکنید، اصلاً اعتراض نکنید و خوشحال بشوید، در اینصورت شما می توانید افسون بشوید. **کسی کو کم زند، در کم**، یعنی این که من ذهنی تان کوچک بشود و غوغا نکنید، اعتراض نکنید، صبر کنید، صبر به شما یاد بدهد، در این صورت روزی شما است که افزون شوید. چه جوری افزون شوید؟ بلحاظ روحتان بلحاظ هوشیاریتان بزرگ بشوید. ولی کسی که یک خرده کوچک می شود، داد و بیداد راه می اندازد بزرگتر بشود باز هم، زودی من ذهنیش را تعمیر می کند، کسی که به او توهین می شود پنج برابر واکنش نشان می دهد، او اینطوری نیست که در کم، کم نمی زند. شما می بایستی وقتی که من ذهنی تان به دلایلی بوسیله زندگی کوچک می شود، بگذارید کوچک بشود، بگویید که زندگی به من می گوید که اینجا نباش دیگر، بیا برو، غوغا نکن داد و بیدا نکن، واکنش نشان نده، دوباره این را بزرگ نکن، تا بزرگ بشوی. در مورد این مطلبی خواهیم خواند.

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

که آن دلدار خود دارد به سوی تاپیون رفتن

تاپیون یعنی توبه کنندگان، تاپب یعنی توبه کننده، توبه کردن یعنی برگشتن از دنیا، به کجا؟ به این خانه به فضای



یکتایی. ما از فضای یکتایی رفتیم به جهان، به ذهن، چسبیدیم به چیزها، پخش شدیم در چیزهایی که با آنها هم هویتیم از جمله دردها، زندگی ما را جمع می‌کند. چه جوری جمع می‌کند؟ یک جایی را درد می‌آورد این درد به شما می‌گوید اینجا را بپا، اینجا را تسلیم بشو، خودت را آزاد کن، از آن یکی هم آزاد کن، از آن یکی هم آزاد کن و وقتی آزاد می‌شوید دارید برمی‌گردید به فضای یکتایی، این کار اسمش توبه است. الان می‌گوید که رها کن، یعنی کنترل نکن، بس کن کنترل ذهن را، بس کن ترس را، سفت گرفتی که رها کن، موازی باش، تسلیم شو، که چی بشود؟ تا زندگی حرف بزند. چون بترسی و کنترل کنی من ذهنیت حرف می‌زند، من ذهنی خودش را بیان می‌کند. من ذهنی مرکزت می‌شود. زندگی حرف نمی‌زند خدا الهاماتش را به تو نمی‌دهد.

رها کن تا بگوید او خموشی گیر ذهن را ساکت کن، درست مثل اینکه می‌گوید به خموشی عادت کن، کمتر حرف بزنی، یعنی از این صندوق نیا بیرون بروی به یک صندوق دیگر، هی از این صندوق به آن صندوق تند تند، خموشی گیر، هر گفتاری در این لحظه در ذهن، صدای یک صندوق است. آمدی بیرون، در فاصله‌اش بایست. و از آن فاصله بین دو تا صندوق استفاده کن برگرد، برگرد به سوی خدا، فضای یکتایی و از آن انرژی هم استفاده کن، از آن بینش استفاده کن، از آن دید استفاده کن، که تو فاصله بین دو تا صندوقی.

برای اینکه خدا خو دارد که برود به سوی توبه کنندگان. یعنی شما وقتی برمی‌گردی او هم به شما کمک می‌کند. خدا به سوی کسانی نمی‌رود که هنوز تو صحرای ذهن دارند پیش می‌روند، هنوز فکر می‌کنند باید انباشته کنند، زیاد کنند و این انباشتگی‌ها دلشان باشد، دلشان مادی تر باشد، سفت تر باشد، دردهای بیشتری ایجاد بشود و این دردها هم دلشان باشد و بیشتر دور بشوند از زندگی و از خدا، خدا به سوی آنها نمی‌رود. ولی عادت دارد برود به سوی برگردندگان، آنهایی که هوشیارانه دارند برمی‌گردند. یادآوری کنم برگشت همیشه هوشیارانه است. نمی‌شود یک نفر ناآگاهانه برگردد.

ابیات ساده ای از غزل‌های دیگر برایتان می‌خوانم این چند بیت از غزل ۸۸۸ است که برخی از نکات بسیار مهم غزل روشن بشود، یکی از آنها آزمون رفتن بود. اگر شما چندین بار آزمایش کردید که در جهان بیرون زندگی نیست در وضعیت‌ها زندگی نیست، دیگر امتحان نکنید وقتتان تلف می‌شود. این چند بیت در این زمینه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸



پنبه برون کن ز گوش، عقل و بصر را مپوش

کان صنم حله پوش، سوی بصر می رود

می گوید از گوش اصلیت پنبه من ذهنی را بیرون کن، ما بصورت سکون گوش داریم، بصورت حضور، منتهی پنبه گوش آن سر ما قبلاً گفته گوش سر است، وقتی این گوش می شنود و باهش هم هویت می شود، دیگر آن گوش سر ما نمی شنود. می گوید این پنبه را در بیار و عقل یعنی خرد زندگی و دید زندگی را مپوش، برای اینکه آن دلبر حضور، حله پوش. حله یعنی لباس نو حریر در اینجا لباس حضور. خدا، آن صنم حله پوش باز هم می تواند زندگی باشد، بسوی دید می رود، بسوی بصر سوی بینایی می رود. بصر در اینجا دید حضور است.

یعنی به سوی کسی می رود که دید حضور دارد اگر دید جسم بین دارد. حالا دو جور دید داریم یا من ذهنی دل ماست هوشیاری جسمی داریم، نقش ها را می بینیم، یا دلمان از جنس عدم است، دید زندگی را داریم، عقل و بصر زندگی را داریم، بینایی زندگی را داریم، دانایی زندگی را داریم. موقعی که با چیزهایی که می شنویم یا می بینیم هم هویت نیستیم، آن شعور زندگی ما دارد کار می کند و دل ما هم از آن هست، دارد همین را می گوید.

نای و دف و چنگ را از پی گوش می زند نقش جهان جانب نقش نگر می رود

می گوید که حالا در اینجا نای و دف و چنگ، نای و دف و چنگ زندگی است. موسیقی زندگی برای گوش زده می شود که بتواند بشنود. همانطوری که در این جهان وقتی نای و دف و چنگ می زند برای گوش می زند که می تواند بشنود و گوش بدهد و لذت ببرد. آن کسی که لذت نمی برد پا می شود می رود. کسی که نقش نگر است یعنی هوشیاری جسمی دارد، دائماً دنبال جسم است. آن که دنبال آهنگ ارغنون نیست که، موسیقی عشق نیست که. برای اینکه هوشیاری جسمی دارد دنبال نقش است درسته؟

حالا چی می خواهد بگوید؟ می خواهد بگوید کسی که از جنس جسم است، دنبال جسم است، کسی که از جنس درد است دنبال درد می رود، کسی که از جنس هوشیاری به سوی هوشیاری می رود، کسی که از جنس هوشیاری هست خدا پیغامش را به او می فرستد. خدا موسیقی اش را به او می زند، برکاتش را از طریق او پخش می کند. اگر شما در این لحظه دنبال نقش جهان می روید برای اینکه فقط نقش جهان را می توانید ببینید به خاطر اینکه دل مادی دارید، دیگر خرد زندگی را نمی شنوید.



آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم کاین نظر ناریت، همچو شرر می‌رود

بیت‌های ساده‌ای است. می‌گوید آن نظری را بجو که آن از نور قدیم است، نور ازلی است. ما همان نور هستیم یعنی نور دانایی خودت را به اصطلاح جستجو کن، پیدا کن. این نور قدیم یا جنس ما همان نوری است که چیزها بوسیله آن دیده می‌شوند، حرفها بوسیله آن شنیده می‌شوند، فکرها بوسیله آن فکر کرده می‌شوند و درک می‌شوند، تجربه‌ها بوسیله آن درک می‌شوند. ما از آن جنس هستیم و این نور قدیم است، نور ازلی است، نور خداست، این نظر را بجو با این ببین.

این نظر من ذهنیت که مثل آتیش می‌رود، کین نظر ناریت، نار یعنی آتش، شرر هم یعنی آتش، که این نظر ناری هر جا می‌رود می‌سوزاند، خودت را هم دارد می‌سوزاند، آن نظر زیباست آن نظر توش عشق هست. آن نظر دنبال موسیقی خوش آهنگ خداست، کائنات است.

جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان

شاه سوی شاه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

هر کسی از هر جنسی باشد یعنی دلش از هر جنسی باشد به سوی آن می‌رود. آخر چقدر باید امتحان کنم؟ بس هست دیگر. یعنی شما الان بینش پیدا می‌کنید، اگر با دردها و چیزهای بیرون هم هویت هستید به سوی چیزهای بیرون می‌روید، به سوی درد می‌روید به سوی ایجاد درد بیشتر می‌روید، چقدر باید امتحان کنید، بس هست دیگر. هر کسی از جنس شاه است به سوی شاه می‌رود، هر کسی از جنس زندگی است دلش باز شده است در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، به سوی خدا می‌رود به سوی همجنسان خودش می‌رود.

شما اگر از جنس درد هستید، مرکزتان پر از رنجش و کینه است، نمی‌توانید آدمی پیدا کنید که دلش از عدم باشد، از زندگی باشد، شما به سوی جنس خودتان می‌روید، خوشتان نمی‌آید از او، این اسمش قانون جذب است. خر هم سوی خر می‌رود، خر در اینجا من ذهنی هست. هر کسی که در دلش من ذهنی هست، هم هویت شدگی هاست و دردهاست، به سوی هم هویت شدگیها و دردهای مشابه می‌رود، به سوی عارف نمی‌رود به سوی زندگی نمی‌رود.

حالا اگر کسی دلش از درد است و هم هویت شدگی است، بسوی درد می‌رود، باید به خودش نگاه کند خودش را شناسایی کند دیگران را ملامت نکند. باید بگوید من باید مرکزم را عوض کنم، من باید روی خودم کار کنم. نه



اینکه همه مردم را ملامت کنم غیر از خودم. من هیچی را در خودم می گوید عوض نمی کنم، مردم بروند خودشان را عوض کنند مردم اشکال دارند. نه تو اشکال داری، خر سوی خر می رود. حالا در غزل داشتیم گفت دیگر امتحان نمی کنم.

برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم

از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

الآن می رسم، جوحی چکار می کرد؟ جوحی قمارباز بود، قمارش چی بود؟ قمارش این بود که یک وضعیت را می رفت توش، یک صندوق خالی بود. بعد می رفت یک صندوق دیگر یک صندوق دیگر گفت دیگر، گفت من قماربازم، برای همین مفلسم. شما این وضعیت را امتحان کردید، دیدید چیزی توش نیست، وضعیت دیگر را هم امتحان کردید آن یکی وضعیت را هم حالا پنجاه سالتان هست، برای چی دیگر می خواهی امتحان کنی؟ از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن، دیگر وقت نیست.

هر چه نهال ترست جانب بستان برند خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود

وقتی نهال تر داریم، نهال یعنی درخت جوان، وقتی تر است می برند توی بستان می کارند. وقتی می آییم به این جهان تربیم. پدر مادرها مسئولیت دارند، این نهال تر را در گلستان یکتایی بکارند، عشق به آنها بدهند، باورهای هم هویت شده خودشان را به آنها تحمیل نکنند. دردهای خودشان را به آنها ندهند. با درد در این خانواده زندگی نکنند، با ترس و کنترل زندگی نکنند، این تری را ما باید قدرش را بدانیم. نباید این قدر هم هویت شدگی به فرزندانمان بدهیم و درد، هم هویت شدگی و درد، درد درد درد تا خشک بشود، وقتی خشک شد دیگر لایق تبر است، باید شکافته شود بسوزد.

و ما این کار را کرده ایم. پنجاه سالمان است شصت سالمان است، هفتاد سالمان است خشک شده ایم، رمق نداریم زندگی نداریم، پر از ملامتیم، پر از دردییم، پر از مریضی هستیم، هیزم شدیم خشک، ما باید در آن فضا باشیم در این خانه باشیم همیشه تر باشیم. در آن فضا باشیم صد سالمان باشد، دویست سالمان باشد همیشه تربیم، برای اینکه آب همیشه وارد ریشه مان می شود، مستقیم به آنجا وصلیم و هر چه پیرتر می شویم، حالا اگر این بدن کار کند و اینها می توانیم میوه های بهتری بدهیم مثل مولانا، می توانیم این کار را از جوانی شروع کنیم، ماها که نمی دانستیم، من خودم را می گویم. حالا که اینها را می خوانیم جوانها بشنوند.



آب معانی بخورف هر دم چون شاخ تر

شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود

تو بیا آب زندگی بخور، آبی که از آن فضا می آید، این آب معانی است. آب خرد است آب عشق، هر لحظه مثل شاخ تر. دائماً آب از شاخ تر می گذرد، تر است، خشک نیست. خشک نشو. کی خشک می شویم؟ وقتی به جدایی می افتیم. امروز توی غزل گفت خون زندگی می ریزد زمین، برکت زندگی می ریزد زمین، برای اینکه یکتایی از بین می رود.

ما نمی توانیم حس یکتایی نکنیم. خلقت ما با حیوان با جماد با نبات فرق دارد. ما یک جور دیگر هستیم. ما امتداد خودش هستیم. می رویم به جهان زودی باید برگردیم با او یکی بشویم، چاره ای نداریم برای این کار ساخته شدیم. اگر جدایی را حفظ کنیم و مقاومت کنیم و ستیزه کنیم من ذهنی را نگه داریم خشک می شویم.

می گوید هر لحظه آب معانی بخور مثل شاخ تر، خدا را شکر در باغ عشق، در باغ یکتایی دائماً جوی شکر رد می شود، جوی شادی اصیل زندگی رد می شود، شما نمی خواهید هر لحظه شادی بی سبب زندگی از شما عبور کند؟ صرف نظر از اینکه چی می گذرد در وضعیتهای ذهنی، البته شما به یکتایی زنده شوید در آن فضا باشید بی غیرت هم نمی شوید. این طوری نیست که شما بگوئیدها من دیگر دارم در فضای یکتایی کیف می کنم به من چه چی می شود. نه، شما مسئول بیرون هم هستید، اصلاً از آن فضا در بیرون خلق می کنید. آنجا رفتید که در بیرون اثر بگذارید، ولی چه جور اثری؟

جوی شکر، جوی شیرینی، جوی شادی بی سبب، جوی خرد از شما عبور می کند، از باغ عشق می آید به این جهان. مگر از مولانا عبور نکرده است؟ از شما هم عبور می کند. و این کار باید خیلی سریع صورت بگیرد، در ده سالگی، اگر ما فرزندانمان را با عشق بلد باشیم بزرگ کنیم، اگر اینها را خوب بخوانیم و بفهمیم و عمل کنیم روی خودمان پیاده کنیم، آنها یاد می گیرند، عشق را می شود زودی درک کرد، مثل آنتن آدم می گیرد.

یعنی انسانها یک آنتن مخفی عشق دارند. وقتی پدر و مادرها عشقی اند آنها می گیرند دیگر، از طرفی دیگر هم زندگی برای این کار آورده آنها را، اگر ما محیط را آماده کنیم زندگی آنها را پرورش می دهد. بارها گفتیم اشکالی ندارد دوباره بگوییم مگر وقتی ما زبان باز می کنیم پدر و مادرمان نباشند زبان باز نمی کنیم؟ پدر و مادرمان نباشند یا دیگران نباشند ما نمی توانیم بلند شویم راه برویم. ولی چون آنها راه می روند و حرف می زنند، بدون اینکه آنها



سعی کنند ما یاد می‌گیریم. عشق هم همینطور است.

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفس حرون

چونش بگویی: مرو لنگ بتر می‌رود

دارد هشدار می‌دهد مولانا مواظب باش امر و نهی ذهنی نکنید. تو ببین که به نفس اگر به من ذهنی اگر امر و نهی بکنی مقاومت می‌کند، برای این که اگر بگویی مکن، این لنگ بتر می‌رود می‌کند، پس یک زمینه عشقی می‌خواهد، ما باید از آن فضا حرف بزنیم، از آن فضا خودمان را بیان کنیم، ما از سکون باید خودمان را بیان کنیم، و این کار را هم چندین بار امتحان کرده‌ایم که وقتی به یک من ذهنی واکنش گرا و اعتراض کن حرفی می‌زنیم می‌گوییم این کار را نکن، درست است که لنگ است می‌رود بدتر این کار را می‌کند. نمی‌گفتیم نمی‌کرد، پس چه جوری باید بگوییم؟ باید خودمان از جنس عشق بشویم، عشق بگوید به ایشان، فقط عشق است که اثر می‌گذارد. خودش هم در بیت پایین می‌گوید:

جان سوی تبریز شد، در هوس شمس دین

جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

پس بنابراین می‌گوید جان ما بسوی فضای یکتایی رفت در هوس بدست آوردن شمس که نوری که فکرها بوسیله آن دیده می‌شوند، چشم بوسیله آن می‌بیند. شمس دین همین است دیگر، شمس دین اصل ماست که به خودش هوشیار می‌شود، وقتی از خودش هوشیار می‌شود ما سکون می‌شویم، ساکن روان می‌شویم. پس هر جانی بوسیله عشق هدایت می‌شود به آن فضا، دوباره تأیید کرد با من ذهنی نمی‌شود به من ذهنی گفت این کار را مکن، یادتان است آنجا گفت که با من ذهنی نمی‌شود کاسه سر یکی را واژگون کرد سرنگون کرد تا مگر دردهای توبیش بریزد، نمی‌ریزد.

ولی یک فضای عشقی یک فضای لطیف آدمها را لطیف می‌کند، پس انسانها محتاج عشقند، لطافتند، نیکی‌اند، نه زور، اگر زور بگویید لنگ بدتر می‌کند. و ما الان صدفیم به سوی بحر گهر داریم می‌رویم یعنی چی؟ یعنی ما نمی‌خواهیم صدف خالی باشیم. ما می‌خواهیم دوباره برگردیم به فضای یکتایی آنجا باشیم، در حالی که این صدف، پوسته دارای یک گوهر حضور است. ولی اگر نرود آنجا این صدف خالی است. این صدف به درد نمی‌خورد. و در جای دیگر می‌گوید وقتی می‌خواهد برگردد اگر ضرر بخورد به صدف ضرر می‌خورد نه به گهر.



بر صدف آید ضرر نی بر گهر. پس شما درد می کشید این دردها من ذهنی را کوچک می کند، نه گوهر اصلیتان، برای این که بلحاظ هوشیاری ما نامیرا هستیم، آسیب ناپذیر هستیم، نمی شود ما را سوزاند. نمی شود زد و هوشیاری نمی میرد، هوشیاری از جنس خدایت است و دانایی هم حفظ می شود در توش، این هم هویت شدگیها و خواب ذهن و خواب شعور دانایی ما موقت است به محض این که از خواب ذهن بیدار بشویم دانایی و شعور زندگی به ما بر می گردد.

اجازه بدهید اشاراتی هم به داستان جوحی بکنیم. برای این که بفهمیم آیا می توانیم خودمان را متقاعد کنیم که خودمان را با من ذهنی امتحان نکنیم. علت اینکه من ذهنی ادامه می دهد به این که مرکز ما قرار بگیرد، این است که ما امتحان می کنیم. در داستان جوحی اگر یادتان باشد و من می خواهم شما را تشویق کنم دوباره داستان را بررسی کنید و پیغامهایش را بیاورید یکی یکی اینجا بیان کنید، که تا حالا خیلی از شما پیغام در این مورد نگرفتیم.

وقتی دوباره جوحی خانمش را می فرستد به محکمه تا قاضی را فریب بدهد و بیاورد به صندوق بیاندازد و پول ازش بگیرد، یعنی چی؟ یعنی من ذهنی یک کسی را که چندین بار به صندوق رفته و از صندوق کام نگرفته و بیرون آمده و هنوز علاقه ای به فاصله دو تا صندوق ندارد، پیغام می دهد که: بار دوم قاضی فریب نمی خورد. دفعه اول قاضی وقتی خانم جوحی را می بیند یعنی ما به عنوان انسان یک چیز دلربایی را در جهان بیرون می بینیم و توجهمان بلعیده می شود بوسیله آن، آن چیز درونی می شود و شروع می کند در ذهن ما حرف زدن، یعنی ما می شویم آن.

پس با هر چیز هم هویت بشویم، او یا آن چیز در ذهن ما شروع می کند به حرف زدن، اگر چیزها در ذهن شما حرف می زنند یا آدمها حرف می زنند، یا شما سوار اتومبیل می شوید می روید و با همسران در موقع رانندگی بگو مگو می کنید، شما با خودتان و با او هم هویتید وقتی صدای یک چیزی در بیرون بیاید به ذهن ما و ما به گفتگو بپردازیم با آن چیز یا با آن شخص ما هم هویت شدیم. اولش این اتفاق می افتد که قاضی می پرسد که ای صنم معمول چیست؟

یعنی قاضی با یک چیزی هم هویت می شود، آن می آید حرف می زند، می خواهد معمول زندگی را از یک چیزی در بیرون بپرسد. در حالتی که ما همیشه باید از زندگی بپرسیم. دفعه دوم این اتفاق نمی افتد، یک چیزی از بیرون



می آید شما می گوید برو شوهرت را بیاور، یعنی من ذهنی را بیاور، به عنوان هوشیاری و حرفش و صحبتش درونی نمی شود. بنابراین قاضی به جوحی می گوید که چرا خرجی زنت را نمی دهی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶۲

گفت: نَفَقاً زَن چَرَا نَدَهی تَمَام؟ گفت: از جان شرع را هستم غلام

می گوید من تابع قانون زندگی هستم، یعنی می خواهم بدهم، منتهی

ليك اِگر ميِرم، نَدارم من كفن مُفلس اين لَعِبَم و شش پنچ زَن

جوحی می گوید که اگر بمیرم کفن ندارم، یعنی چیزی ندارم. پس من ذهنی هیچی ندارد هم‌اش را از شما می گیرد، اگر شما زندگیتان را سرمایه گذاری نکنید از طریق چیزهای بیرونی که شما را جذب می کنند، من ذهنی چیزی ندارد بخورد. می گوید من مفلس این بازی هستم و قمارباز هستم. اما قماربازی جوحی این هست که دوباره آزمایش می کند.

یعنی اگر ما بعنوان هوشیاری نخواهیم وضعیتها را و چیزها را و انسانهای دیگر را آزمایش کنیم که از اینها زندگی می آید، امتحان نکنیم و به این نتیجه برسیم که این کار قمار است و قمار جوحی این است، ما آزاد می شویم درسته؟ پس جوحی قمارباز است و شش پنچ زن است و مفلس است. و گفتیم قمارباز کسی است که می داند وضعیتها زندگی نمی دهند الآن این وضعیت را دارد، زندگی نمی دهد، ولی می گوید که اگر به فلان چیز برسم، زندگی درست می شود.

زن و شوهر دعوا دارند نمی دانند که این بخاطر من ذهنی است و دردهایشان است و ترس و کنترل است. می گویند اگر بچه بیاوریم زندگیمان درست می شود، منتظر می شوند تا بچه بیاید درست می شود؟ نه. خوب حالا یکی می آورند، حالا دومی اش را باید بیاوریم تا درست شود یا بعد از آن درست نمی شود، خانه مان را بزرگ کنیم درست می شود. یا بچه ها بروند بیرون درست می شود، بچه ها اگر موفق بشوند و به مقامات برسند زندگی ما درست می شود، هیچ موقع درست نمی شود. اینها دارند قماربازی می کنند، مثل همین جوحی، مفلس این بازی هستند و این امتحان است.

من فقط می خواهم شما به بعضی نکات که مولانا تاکید می کند توجه کنید و یاد بگیرید با خودتان بردارید ببرید. اگر شما من ذهنی را نگه دارید و بخواهید امتحان کنید که حالا ببینیم این وضعیت زندگی دارد؟ آن شخص زندگی



دارد؟ نه زندگی نخواهد داشت. و شما باید خودتان را عوض کنید. اینها را یادآوری می‌کنم که شما بدانید امتحان یعنی چی. ولی وقتی که قاضی می‌شناسد که چیزی که در بیرون ما را می‌خواهد جذب کند، توبیش زندگی نیست و بعنوان جوحی از قمار دست برمی‌دارد، یعنی امتحان نمی‌کند ببیند وضعیتها زندگی دارند در این صورت این، ما کمان و تیراندازش خداست، آشوبی در ما بوجود می‌آورد. یعنی اوضاع ما را بهم می‌ریزد.

به عبارت دیگر اگر شما به این نتیجه برسید که زندگی در چیزهای بیرونی نیست و از چیزهای آفل دست بردارید و حتی دست‌تان را شل کنید سفت نچسبید، در این صورت این تیری که خدا از شما می‌اندازد در هر لحظه، این فتنه انگیز است. در زندگی شما آشوب برپا می‌کند و شما احتیاج به آشوب دارید و آشوب درونی. برای همین می‌گوید که وقتی جوحی دست از قمار برمی‌دارد یعنی چی؟ یعنی ما بعنوان هوشیاری، من‌ذهنی دیگر نمی‌شویم. یکی از چیزهایی که در بیرون هست و در واقع زن جوحی حساب می‌شوند ما را جذب نمی‌کنند و در این صورت این اتفاق صورت می‌گیرد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

صد هزاران خرمن اندر حَفَنه‌ای

ما رَمِیتِ إِذْ رَمِیتِ، فتنه‌ای

در این صورت این تیر انداخته می‌شود. این تیر الان درست انداخته می‌شود. هرچه شما از بیرون زندگی نخواهید و به این درک برسید که زندگی در چیزهای بیرونی نیست، خرد زندگی شادی زندگی و برکات زندگی از شما در این لحظه رد می‌شود و در درون شما بینش بوجود می‌آورد. آزاد می‌شوید. پس آن تیرها یعنی تو تیر نمی‌اندازی خدا تیر می‌اندازد، این فتنه انگیز می‌شود در صورتی که مقاومت نکنید.

اینها را خواندید فقط یادآوری می‌کنم ببینید چه نکات ریزی در اینها هست که شما باید در نظر بگیرید. فقط وقتی که ما از این قمار و از این امتحان و آزمایش دست برمی‌داریم این تیرها کارگر می‌افتند و در نتیجه بله این آیه است:

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمِیتِ إِذْ رَمِیتِ وَلَا كُنَّ اللَّامُ رَمَىٰ ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...



یعنی هر تیری را که بوسیله شما انداخته می شود اعم از فکر اعم از بیان شادی، حتی بیان درد، اینها را خدا می کند. بعد از آن این ذره شما مثل آفتاب از این نهانگاه ذهن بیرون می آید و بی نهایت می شوید شما. پس اول باید شما از امتحان کردن و قماربازی دست بردارید، قماربازی جوحی و مفلس نشوید. هر کسی در وضعیتها و آدمها یعنی در بیرون زندگی جستجو می کند دارد قمار می کند و امتحان می کند، باید این امتحان را بس کند. پس از آن است که شما بعنوان ذره می آید از ذهن بیرون و بی نهایت می شوید.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

بی نهایت خدا در شما برقرار می شود

ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

پس زمین و افلاک و آسمانها و هر چه که در این کائنات هست اینها ذره ذره می شوند در مقابل وسعت شما و این وسعت در مرکز شما در دل شما باز می شود و شما در عین حال خورشید می شوید. نه تنها فضا هستید بلکه نوری هستید که بوسیله آن، فکرها دیده می شوند، چشم می بیند، گوش می شنود و همه چیز در شما جا می شود. حالا از این همه چیز آن چیزی که خیلی هم ارزش ندارد اتفاقات زندگی شماست.

اتفاقات زندگی شما در شما اتفاق می افتد و بوسیله آفتاب شما که شما آفتاب هستید، هوشیاری جهان هستید، شمس دین هستید، شمس تبریز هستید، اینها را می گوید دیگر مولانا، خورشیدی هستید که از نهانگاه جستید دیده می شود این دفعه هوشیارانه.

حالا این فضا نه تنها فضای ایجاد کننده فکرهاست، بلکه کمک می کند فکرها دیده بشوند. نه تنها فکرها را بوجود می آورد، فکرها را می بلعد. مثل سکوت که صدا را بوجود می آورد و آن را می بلعد. این را هم نشان بدهم به شما. وقتی قاضی اولین بار زن جوحی را می بیند و باهاش هم هویت می شود، طرز زندگی بیرونش را از او می پرسد چی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶۵

گفت قاضی، ای صنم، معمول چیست؟ گفت: خانه این کنیزک بس تهی است

شما به عنوان قاضی این لحظه باید از زندگی برسید که زندگی بیرون من چطوری باید باشد؟ به من بگو، راهنمایی کن مرا، شما از آن چیزی که شما را جذب کرده و بت است، از او می پرسید. و او در سر شما حرف



می‌زند. تمام حرفها و صحبت‌هایی که در سر ما می‌گذرد، صحبت‌هایی است که ما با آنها هم هویت شدیم چسبیدیم به آنها و اگر آنها را بشناسیم این صحبتها و فکرها نمی‌جهد. در نتیجه ما دم می‌زنیم بی‌دم. یعنی شما فکر می‌کنید که اگر هم هویت شدگی‌های شما بیفتد شما می‌میرید؟ نه من ذهنی شما می‌میرد. شما زنده می‌شوید به زندگی. هر لحظه هم هویت شدگی‌ها ما را جذب می‌کنند که هر هم هویت شدگی یکی از زندهای این جوحی است، که در سر ما حرف می‌زند. هر چیزی که در سر ما حرف بزند باهش هم هویتیم و این قاضی نباید از صنم، بیخودی هم نیست که مولانا کلمه صنم را بکار می‌برد. شما می‌خواهید از یک بت برسید که زندگی من را تعیین کن، تکلیف من را تعیین کن، من را راهنمایی کن. و می‌گوید که خانه کنیز شما تهی است. تهی بود؟ نه صندوق بود. ولی دفعه بعد اینطوری نمی‌شود. وقتی شناسایی می‌کنید که این چیزی که شما را جذب می‌کند از جنس آفل است این پیش آمد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۸

چون نمی‌تانست آوازی فراشت غمزه تنهای زن سودی نداشت

وقتی باهش هم هویت نشد قاضی، صداش در سرش نیچید، یعنی یک چیز بیرونی در سر شما حرف نزد، فقط دیدن خالی اثر نداشت. ببینید مولانا چه نکته‌ای را به شما می‌گوید. وقتی هم هویت می‌شوید آن چیزی که در سر شما به عنوان یک گفتگو کننده، جزئی از شما حرف می‌زند. وقتی هم هویت نمی‌شوید، می‌گوید چون در سر شما نمی‌تواند حرف بزند، فقط غمزه هایش روی شما دیگر اثر ندارد. مهم است. اما اجازه بدهید راجع به کسی که کم زند در کم که بسیار مهم است یک چند بیت مثنوی بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

یعنی کم شدن جیره جان و دل انسان از انرژی آن وری

صوفی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود

اگر یک صوفی از کوچک شدن من‌ذهنی کم رسیدن پول یا چیزهای این جهانی، من‌ذهنش کوچک بشود و به فقر بیفتد و غمگین بشود و اعتراض نکند و بپذیرد به طوریکه این کوچک شدن من‌ذهنی یا کنده شدن چیزی از او که من را کوچک کرده، درک بشود و دیده بشود. یک فقری بوجود می‌آید، یک حضوری یک فضایی بوجود می‌آید که



این فضای خالی در واقع دایه و غذای او است، بعضی نسخه‌ها هست مَطْعِم یعنی غذا دهنده، این هم درست است. مَطْعِم یعنی غذا، معنیش چی هست؟

معنیش این است که زندگی ما را احاطه کرده است، می‌داند ما من‌ذهنی داریم و من‌ذهنی دل ماست. شروع می‌کند به کندن اینها. مثلاً یک کسی فوت می‌شود، جدایی پیش می‌آید یا ضرر می‌کنیم، قسمتی از اموالمان را که شدید با آن هم هویتیم از دست می‌رود و صدها چیز دیگر. یک کسی به ما توهین می‌کند به هر صورت کوچک می‌شویم، آب می‌روییم یک ذره. حالا اگر از حالا بدانید این کوچک شدن تبدیل به غم هوشیارانه بشود و ایستادگی کنید، صبر کنید، فضایی آزاد می‌شود، این فضا فضای فقر واقعی است، این پرورش دهنده شماس است همین فضای کوچولو، و غذا هم هست، یا غذا دهنده هم هست.

داریم توضیح می‌دهیم آن بیت که در غزل بود گفت: **کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن**. چه کسی بی‌نهایت می‌شود؟ آن کسی که کم بشود و کم بودن را با صبر و درد هوشیارانه بپذیرد، بایستد و نرود خودش را زیادتر کند. این را دارد می‌گوید. مهم است این قسمت و مربوط به غزل ما هست برای همین می‌خوانم.

زآنکه جنت از مکاره رُسته است رحم قسم عاجزی اشکسته است

برای اینکه بهشت از سختی‌ها روییده است. پس برای رسیدن به بهشت یعنی فضای یکتایی و مستقر شدن در این لحظه به عنوان سکون عمیق، این از درد هوشیارانه درست شده است. مکاره سختی، ناخوشی. یعنی شما کوچک شوید ولی کوچکی را با صبر و با درد هوشیارانه بپذیرید. رحم یعنی رحم خدا، لطف خدا به عاجز اشکسته می‌رسد. یعنی شما می‌گویید که من در مقابل خدا عاجزم، ناتوان هستم و اوست که دارد مرا کوچک می‌کند و می‌خواهد به حضور برساند.

و با عقلم من هم دخالت نمی‌کنم و دارد من را کوچک می‌کند، من موازی با او هستم، دیگر نمی‌روم توی ذهن خودم را زیادتر کنم، داد و بیداد کنم، شکایت کنم و دوباره بخوام منم را برگردانم به حالت خودش. نمی‌زنم، من می‌دانم آن کم است در کم دیگر نمی‌خواهم بزنم. می‌خواهم در بی‌نهایت خدا بزنم.

آنکه سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او

اینها در عین حال که راجع به حضور است، درسهای روزمره هم توی آن هست. آن کسی که از غلو در واقع از تکبر و من‌ذهنی، سرها را بکوبد و بشکند. در این صورت رحم خدا و خلق به سوی او نخواهد رفت. پس اگر ما بلند



شویم و بگوییم من و عقل داشته باشیم و بدانیم و عاجز نباشیم در مقابل او، در اینصورت رحم خدا به ما نخواهد رسید. همینطور خلق هم همین طور مشخص است.

این سخن آخر ندارد، وان جوان از کمی اجرای نان شد ناتوان

حالا تمثیل یک جوانی را می‌زند که نانش کم شده، یعنی آن چیزهایی که من ذهنیش را بلند می‌کرده کوچک شده است و این را هم دوباره تکرار کنم. طرح خدا این است که شما را کوچک کند. یا شما با انتخاب و عقل خودتان و با اراده آزاد خودتان این کار را می‌کنید یا به زور خدا این کار را می‌کند. بهترین کار این است که ما همکاری کنیم. ولی این جوان ببینید چکار می‌کند. جوان ما هستیم. از کمی جیره ناتوان شد عاجز شد. یعنی به جای اینکه رو بکند به زندگی بگوید که من در مقابل تو عاجزم، ناراحت شد که چرا اqlام من ذهنیش دارد کم می‌شود، جیره کم می‌رسد.

مثلاً تأیید کم می‌رسد، توجه کم می‌رسد و چرا پولم زیاد نمی‌شود که من یز بدهم و خودم را نشان بدهم، حالا ناتوان شد و نامه می‌خواهد بنویسد به پادشاه. در این مورد مثال ماست که نامه می‌خواهیم بنویسیم به شاه جهان یعنی خدا و مولانا حالا آن تمثیل را زد، شما که نامه نمی‌خواهید بنویسید به خدا که چرا به من این را نمی‌دهی من خودم را نشان بدهم من ناراحتم چرا این را از من گرفتی؟ ولی این جوان نامه را نوشته، هر چی شکایت کند هر چی خشمگین بشود از این که من اش دارد کوچکتر می‌شود، این آدم لحظه به لحظه نامه می‌نویسد به خدا، که منم را بزرگ کن چرا کوچک کردی.

و مولانا پس از اینکه چند بیت واقعاً به اصطلاح گوهر می‌ریزد و ما باید از این ابیات استفاده کنیم بر می‌گردد به شکایت آن جوان که شکایت همه ما هم هست. ما چرا خشمگین‌ایم؟ چرا رنجیده هستیم؟ در واقع ما از خدا رنجیده هستیم. می‌گوییم چرا من ما کوچک شده؟ چرا بزرگ نمی‌شود؟

شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبّه ش در گردد و اویم شود

خوشا به حال شما یا یک صوفی که رزقش، نانش یا آن اqlام من ذهنیش کم بشود، بطوری که آن شبّه ش یعنی شبّه ش سنگ سیاه است در اینجا معادل من ذهنی است، من ذهنیش کوچک بشود، بالاخره تبدیل به دُر بشود، هوشیاری جسمی‌اش تبدیل به هوشیاری حضور بشود و او دریا بشود، یم یعنی دریا. پس شما می‌دانید طرح چیه، طرح این است که زندگی حوادثی بوجود می‌آورد وضعیتهایی بوجود می‌آورد که من شما را کوچک می‌کند و شما



اجازه می‌دهید کوچک بشود بطوری که این هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور است و این من‌ذهنی تبدیل به دُرّ حضور می‌شود و شما تبدیل به دریا می‌شوید. یعنی سینه‌تان باز می‌شود در بای یکتایی درون شما باز می‌شود.

ز آن جرای خاص هر که آگاه شد او سزای قرب و اجری‌گاه شد

می‌گویند از این جیره خاص یعنی از آن شرابی که از آنور می‌آید. که صحبت شراب ارغوان و بانگ ارغنون بوده امروز. هر کسی یک نصیبی می‌گیرد و این نصیب خاص و جیره خاص شادی هر کسی آگاه باشد او سزاوار نزدیک شدن به خدا و خودش اجری‌گاه است. اجری‌گاه یعنی مرکز پخش اجری، وقتی شما با او به حس یکتایی رسیدید، محل پخش شادی و آرامش و بقیه برکات هم می‌شوید.

پس بنابراین اجری‌گاه هم به معنی پیشگاه است خدا بودن است بصورت هوشیارانه در عین حال پخش کننده جیره خاص هم هست. این جیره خاص یکی از آن چیزهایی که ما می‌شناسیم همین شادی و آرامش بی‌سبب و خرد زندگی است. می‌گویند هر کسی از این شادی آگاه بشود یک بار مزه کرده باشد او شایسته نزدیکی و مرکز پخش انرژی می‌شود.

ز آن جرای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

می‌گویند وقتی شادی از آنور می‌آید و آرامش از آنور می‌آید و شما به این شادی عادت کرده‌اید و از بیرون هیچی نمی‌خواهید اگر کم بشود جان ما از نقصان آن، کم شدن آن لرزان می‌شود، یک دفعه حال ما عوض می‌شود ما می‌فهمیم که قطع شد. ولی اگر کسی آشنا نباشد با این شادی ایزدی حالش خراب باشد، آن نمی‌تواند بفهمد.

پس بداند که خطایی رفته است که سمن زارِ رضا آشفته است

اگر شادی کم بشود یا قطع بشود، انسان عارف، انسان به حضور رسیده متوجه می‌شود که خطا کرده، خطا چیه؟ هم هویت شدن با چیزی در بیرون، همین که بچسبید به چیزی و آن بشود مرکز شما این شادی کم می‌شود. و در نتیجه شما ناراضی می‌شوید، بطوریکه یاسمن زار رضا که رضایت شما در این لحظه از زندگی است و شکر گزاری شما این آشفته می‌شود. شما شروع می‌کنید به ناراضی شدن. یادمان باشد شما ناراضی بشوید خدا هم از شما ناراضی می‌شود. هر چه شما هم هویت شدگی‌تان بیشتر می‌شود و این شادی کم می‌شود و نمی‌تواند خدا این چیزها را به شما بدهد. او از شما ناراضی می‌شود و شما هم از او ناراضی می‌شوید. شما از او راضی بشوید او هم از



شما راضی می‌شود. شما با او آشتی کنید او هم با شما آشتی می‌کند. ولی شما باید اول دستتان را دراز کنید. شما باید اقدام بکنید برای اینکه این کار هوشیارانه بوسیله شما باید صورت بگیرد. برگشتن از جهان بسوی زندگی هوشیارانه بوسیله شما شروع می‌شود. شما شروع کنید. نشینید بگویید خدا بی‌آید ما را بردارد ببرد آنجا، نمی‌شود.

هم‌چنان کآن شخص از نقصان کِشت رُقعہ سوی صاحبِ خرمن نبشت

رُقعہ یعنی نامه. حالا در این لحظه زندگی می‌آید یک قسمتی را که شما با آن هم هویتید می‌کند. شما می‌خواهید شکایت کنید، شکایت کنید دارید نامه می‌نویسید بسوی خدا که چرا روزی من کم شد؟ چرا کم کردی؟ پس از کم شدن کشت این جوان نامه سوی صاحب خرمن نوشته. صاحب خرمن خداست خرمن هم مال ماست و بجای اینکه قدردان نقصان کشت باشیم، در اینجا کشت هم من‌ذهنی است، کشت من‌ذهنی است محصول من‌ذهنی است، بجای اینکه راضی باشیم شکر گزار باشیم که قسمتی از من‌ذهنی ما دارد از بین می‌رود، این شخص شکایت کرده که قبول ندارم.

رُقعہ‌اش بردند پیش میر داد خواند او رُقعہ، جوابی وا نداد

نامه‌اش را بردند پیش خدا یعنی امیر داد، عدل نامه را خواند ولی جوابی نداد.

گفت: او را نیست الا درد لوت پس جواب احمق اولی تر سکوت

گفت این جوان در این مورد ما غیر از درد غذا درد دیگری ندارد. یعنی منظورش این نیست که با ما یکی بشود نامه را برای شرفیابی به حضور ما ننوشته، فقط درد چیزها را دارد که با آنها بیشتر هم هویت بشود و انباشته کند و این راه من نیست. پس جواب احمق هم بهتر است سکوت باشد.

نیستش درد فراق و وصل، هیچ بند فرع ست او نجوید اصل، هیچ

این جوان یعنی در این مورد انسان درد فراق را نمی‌شناسد، اینها را امروز در غزل داشتیم و نمی‌داند که باید به وصل با من برسد، هیچ، بند فرع است او. یعنی همه ذکر و فکرش پیش همین چیزهای گذراست که از ذهنش می‌گذرد، همیشه از اینها آگاه است.

اصل را که من هستم و خودش است اصلاً نمی‌جوید این، بند فرع ست او نجوید اصل، هیچ، تازه نامه نوشته که چرا انباشتگی در دل من بیشتر نیست؟ من دارم آشفته می‌کنم دلش را، می‌کنم از او، این شکایت می‌کند که چرا



می‌کنی، پس معلوم نیست که این جوان برای چه آمده؟ نمی‌داند برای چی آمده! آمدی که هوشیارانه با من یکی بشوی، چرا این را نمی‌فهمی؟ تازه نامه نوشته که چرا کوچک می‌کنی مرا؟ تو باید تشکر می‌کردی از من، من دارم روی تو کار می‌کنم.

احمق ست و مُردۀ ما و منی کز غم فرعش، فراغ اصل، نی

مولانا می‌گوید این جوان در این مورد بیشتر انسانها احمق هستند و مُردۀ من شان هستند یا ما، یا به فکر ما هستند که ما را بزرگ کنند من شان بزرگ بشود، یا نه جدا از ما من شان دارد بزرگ می‌شود. می‌گوید من پدر خوبی‌ام من مادر خوبی‌ام، من استاد خوبی‌ام، من از همه عاقلترم. این من است. بعد می‌آید به ما، ما براساس این ایده‌های سیاسی با هم هستیم، اینها همه درستند، دنیا را آبادان می‌کنند، در یک باورهای مشترک، مشترکیم، بر اساس آنها ما درست کردیم. ما که بزرگ بشود من هم بزرگ می‌شوم.

می‌گوید همه‌اش توی این فکرها هست اینها فرع است. این اصلاً فرصت پرداختن به اصل را ندارد. اصل چیه؟ اصل این هست که اولین منظور بزرگ ما فوراً برگردیم با او یکی بشویم و از این خانه بیرون نرویم، اگر انسانی فرصت ندارد از غم فرعیات که پولم چقدر است؟ توجه مردم را جلب کردم یا نکردم؟ تایید گرفتم یا نگرفتم؟ اینها فرع است، اینها به دردش نمی‌خورند، این فرصت ندارد به اصل بپردازد.

بلی الان مولانا توضیح می‌دهد وضعیت انسان را، پس تا اینجا توضیح داد اگر من شما کوچک شد، شما با زندگی همکاری کنید، شکایت نکنید، شکایت کنید این شکایت نامه است. فوراً به خدا داده می‌شود و می‌گوید که این انسان که با شکایت به من نامه نوشته، چرا من‌اش را کوچک کردم اصل را نمی‌داند. من به او جواب نمی‌توانم بدهم، بگذار اینقدر درد بکشد تا درد به او یاد بدهد که چه کار باید بکند.

آسمان‌ها و زمین یک سیب دان کز درختِ قدرتِ حق شد عیان

می‌گوید آسمانها را و زمین را یعنی تمام کائنات را شما بیا یک سیب فرض کن که این را خدا خلق کرده، پس همه چیز یک سیب است و الان می‌گوید ما یک کرمی هستیم توی آن،

تو چو کرمی در میان سیب در وز درخت و باغبانی بی‌خبر

پس بنابراین ما مثل یک کرم داخل این سیب هستیم و از درخت و باغبان بی‌خبر هستیم. توی ذهن هستیم. و توی ذهن از هیچی خبر نداریم. فقط از فرعیات که من این چیز بیرونی را بگیرم، هم هویت بشوم بگذارم توی دلم،



مقایسه کنم خودم را، درد ایجاد کنم، و ندانم که دارم چه کار می‌کنم و درد مرا بسوی درد ببرد و با درد بخواهم دردهایم را درمان کنم.

که امروز مولانا گفت که با دارو و فسون نمی‌شود این کار را کرد ولو عیسی مریم باشد. پس مولانا می‌گوید ببین ما انسانها که همان هوشیاری است مثل یک کرم است داخل سیب یکی هست که توی سیب می‌ماند و می‌میرد و یکی هم سیب را می‌درد می‌آید بیرون و بصورت سکون و عمق بینهایت جهان را تماشا می‌کند. و خدا بوسیله او انرژی را پخش می‌کند. شما کدام را می‌خواهید.

آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیک جاننش از بیرون، صاحب علم

یک کرم دیگر هست، یک انسان دیگر، آن هم در سیب است، منتها جاننش از بیرون علم حضور و دانایی خدایی و سکون دانایی را در این لحظه افراشته، یعنی در این لحظه آمده بیرون از سیب، در اینجا سیب آن قسمت ذهن ماست و بدن ماست، و بدنش را تماشا می‌کند و چهار بُعدش را تماشا می‌کند، بصورت سکون بینهایت این لحظه. این را می‌گوید صاحب علم حضور و دانایی خدا.

جنبش او و شکافد سیب را بر نتابد سیب، آن آسیب را

پس جنبش ما بصورت هوشیاری سیب را یعنی لایه‌های این هم هویت شدگی را می‌شکافد و سیب نمی‌تواند این ضرر و زیان و این آسیب را تحمل کند، یعنی شکافته می‌شود. ما می‌شکافیم می‌آییم بیرون. از کجا شروع کردیم، این که رزق صوفی کم بشود و او شکایت نکند مثل آن جوان.

بر دریده جنبش او پرده‌ها صورتش کرمست و معنی اژدها

پس بنابراین جنبش هوشیاری او با تسلیم شدن و اجازه دادن این که او کار کند پرده‌های پندار یا هم هویت شدگی را می‌درد، صورتش کرم است اما آن داناییش و هوشیاریش اژدها. در آنجا گفت شیر، یادتان است گفت:

تویی شیر اندرین درگه، عدوراه توروبه بود بر شیر بدنامی از این چالیش زبون رفتن

و این پرده‌ها روباه هستند ما شیریم یا اژدها هستیم، اینها را می‌خوانیم شما بدانید شما بصورت دانایی ایزدی و اژدهای ایزدی، اژدهای معنی غیر از این کرم تن و این پرده‌ها هستید می‌توانید بدرید و بیایید بیرون. و چند تا مثال می‌زند.



آتشی کاؤل ز آهن می جهد او قدم بس سست بیرون می نهدهد

می گوید وقتی شما سنگ را به آهن می زنید یک جرقه می زند، اولش خیلی سست است. یعنی چی؟ یعنی وقتی اولین بار شما با اتفاق این لحظه آتشی می کنید، یک فضای شناسنده‌ای بوجود می آید این اولش کوچولوست، سست است مثل این آتشی که به اصطلاح از سنگ چخماخ می پرد، جرقه است و کوچک است ولی

دایه‌اش پنبه‌ست اول، لیک اخیر می رساند شعله‌ها او تا آتیر

ولی اگر این آتش روی پنبه بیفتد آخر چی می شود؟ شعله هایش تا آسمان می رود. شما می زنید آتش کوچولو می آید بیرون می گویند این چیه؟ شما هر دفعه که تسلیم می شوید فضا ایجاد می شود، نگویند این چیه؟ یواش یواش بوسیله این ایبات، خودش می گوید وقتی شما بینش پیدا می کنید و شادی می آورید به این جهان، و فضا بیشتر می شود درونتان باز می شود، یک دفعه تمام تشکیلات من ذهنی فرو خواهد ریخت.

مرد، اول بسته خواب و خور است آخر الامر از ملایک برتر است

می گوید انسان اول بسته نیازهای ذهنی اش است خواب و خور، اولش دنبال غذاست و سکس و این جور چیزها ولی اگر بداند برای چی آمده آخر سر از فرشتگان برتر است و آخر سر این قسمت را به آنجا می رساند.

در پناه پنبه و کبریت ها شعله و نورش برآید بر سها

پس بنابراین در پناه آتش زند به هم هویت شدگیها و کبریت‌های عرفا، بیت به بیت کبریت است می زند به این پنبه به آن پنبه بالاخره شعله و نور سوختن من ذهنی می آید به آسمان، سها آن ستاره کوچک است، سها ستاره ایست بسیار کوچک در صورت فلکی دُب اکبر و در اینجا وسعت پیدا کردن بینهایت من ذهنی است. یعنی هر قسمت از این پنبه ما هم هویت شدگی ما می سوزد با یک کبریت این فضا وسیعتر می شود. تا کجا؟ تا بر سها.

عالم تاریک، روشن می کند کُنده آهن، به سوزن می کند

پس بنابراین عالم تاریک ما را درون ما را روشن می کند ما می فهمیم چه خبر است. به محض این که فضا باز شد ما شدیم آن فضا، ذهنمان را می بینیم. الان هم وقتی می کشیم عقب بصورت حضور ناظر ذهنمان را می بینیم. پس عالم تاریکمان را روشن می کنیم و کار غیر ممکن را بوسیله سوزن حضور به اصطلاح یک کُنده آهن که من ذهنی باشد این را ما بلند می کنیم، به نظر می آید که این من ذهنی ما سفت است ولی متلاشی می شود چرا؟



زندگی می‌خواهد. با این سوزن بینش با این شناسایی که از این بیتهای می‌آید از این کبریتها می‌آید، هر بیتهای گفتم اگر تأمل کنید قسمتی از پنبه شما را آتش می‌زند. پنبه‌ها در اینجا گروه گروه آن هم هویت شدگیهای ماست. به محض این که شما شناسایی کنید خودتان از آن تو آزاد می‌شوید و هی وسعت شما زیاد می‌شود، دانایی و بینش این فضا زیادتر می‌شود، و بیشتر می‌بینید، هر چه بیشتر هم هویت شدگیهایتان را ببینید شناسایی می‌کنید شناسایی مساوی آزادی است آزاد می‌شوید.

گرچه آتش نیز هم جسمانی است نه ز روحست و نه از روحانی است

می‌گویند این آتش را که مثال زدم شما دنبال آتش نروید، برای این که این هم جسمانی است. و نه از روح و روحانی است. مولانا بارها راجع به تمثیل‌های خودش، خودش ایراد می‌گیرد، برای این که مرتب ما می‌رویم بسوی فرم، فکر می‌کنیم حقیقتاً ما آتش می‌گیریم و دنبال آتش می‌رویم. نه، فضا که آزاد بشود فضا خالی است، از جنس هیچ چیز نیست. بنابراین شما نباید تجسم کنید که این آتشی و یک آتش بلند می‌شود به هوا می‌رود و همچون چیزی نیست. فضا در درون شما باز می‌شود،... باز می‌شود آن فضا از جنس هیچ چیز نیست.

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای جسم پیش بحر جان، چون قطره‌ای

این فضا که باز می‌شود در درون ما، جسم ما از آن بزرگی بهره‌ای ندارد، یعنی می‌خواهد بگوید جسم ما آن شرف را و آن عزت را و آن بزرگی را ندارد، گرچه جسم ما از آن بهره می‌گیرد و بهترین حالت عملش موقعی است که آن فضا باز می‌شود ولی به ما می‌گوید شما به جسم نچسب. علت این که ما نرفتیم دنبال آن فضا برای این است که به جسم چسبیدیم. می‌گویند جسم پیش بحر جان، مثل یک قطره می‌ماند.

جسم از جان روزافزون می‌شود چون رود جان، جسم بین چون می‌شود

می‌گویند از این فضا که شما هم از آن جنس هستید، جسم روز افزون می‌شود، یعنی هر روز مثلاً چهار بعد ما زنده‌تر می‌شود، فکر ما بهتر کار می‌کند، جسم ما سلامتی بیشتری پیدا می‌کند، و هیجانات ما تبدیل به احساسات لطیف زندگی می‌شود، تبدیل به شادی می‌شود، جان بیشتری پیدا می‌کنیم. پس بنابراین آن قسمت جسمی ما از این فضا بهره‌مند می‌شود. و ما می‌دانیم اگر جان از این تن برود این جسم به چه صورت در می‌آید.

در واقع وقتی ما به یک انسان مرده نگاه می‌کنیم، انسان مرده یک پوک است یک پوسته هست. معلوم می‌شود آن جانی که آن هوشیاری که نیروی محرکه می‌داد به این جسم و این را به حرکت در می‌آورد، دیده شدنی نبوده



و آن رفته، فقط اینجا یک پوکه و پوسته مانده، پس ما به پوکه و پوسته نمی چسبیم و می دانیم این پوسته تمام عملیاتش را بوسیله آن هوشیاری انجام می دهد که ما آن هستیم. و الان می خواهد بگوید آن چیزی که در بدن ما صورت می گیرد بوسیله آن هست و حتی وقتی چشم ما می بیند بوسیله آن می بیند، نه که ما آن چیز دیده شده هستیم. ما معمولاً به چیزی که می بینیم می چسبیم و اهمیت می دهیم. در حالی که آن چیزی که دیده می شود آن مهم نیست، بلکه آن چیزی که بوسیله آن آن چیز دیده می شود مهم است که آن ما هستیم.

حَدِّ جَسْمَتِ يَكِ دُو كَزْ خُودِ بِيَشِ نِيَسْتِ جَانِ تُو تَا آسْمَانِ. جُولَانِ كُنِي سِت

می گوید اندازه جسمت به اندازه یکی دو گز است، یکی دو متر است، اما جان تو آسمانها را می تواند سیر کند، خودش توضیح می دهد.

تا به بغداد و سمرقند ای همام روح را اندر تصور نیم گام

می گوید روح ما فاصله بین بغداد و سمرقند را ای بزرگوار نیم گام می کند. می دانید مثلاً نور خورشید از خورشید تا زمین تقریباً ۸ دقیقه طول می کشد. ولی سرعت هوشیاری ما خیلی بیشتر از این چیزهاست. بیشتر از سرعت نور است. می خواهد بگوید وقتی که ما جدا می شویم این سرعت سیر ما خیلی بیشتر از سرعت نور و سرعت هر گونه جسمی هست.

دو در مسنگ است پیه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان

می گوید دو درم است این پی چشمان ما، همین نکته ای که قبلاً صحبت کردیم، اما نور روحش تا پهنه آسمان می رسد، تا آنجا که چشم کار می کند. عنان آسمان یعنی آن قسمتی از آسمان که بوسیله چشم ما دیده می شود، می خواهد بگوید که دوباره توضیح دادم دوباره توضیح بدهم، خیلی مهم است که ما بدانیم که، این نور هوشیاری ما هست که سبب دیده شدن می شود. می گوید این پیه چشم نیست که می بیند بلکه این هوشیاری ما است که سبب می شود که چشم بوسیله آن ببیند، یا گوش بوسیله آن بشنود، یا فکر بوسیله آن کرده بشود، و درک بشود و تجربه ها دیده بشود.

پس بنابراین شما به پیه نچسبید. بلکه بدانید این هوشیاری از جنس شماسست یا شما از جنس هوشیاری هستید و آن هوشیاری هست که سبب این پدیده ها می شود. شما الان هوشیارانه می توانید آن هوشیاری بشوید. وقتی بشوید یک سکونی خارج از این سبب خارج از این تن بوجود می آید که تن را هم در آغوش گرفته، و این



هوشیاری سکونی است که بینهایت می تواند باشد، این سکون هوشیارانه در حالی که در تن هستیم می تواند حس جاودانگی بکند.

ولی امروز از کجا شروع کردیم، گفت که هر کسی در کم، کم زند او می تواند فزون بشود. این قصه هم از آنجا شروع شد که گفت خدا خواهد تراشید این من شما را، نامه ننویسید که این چه وضعی است؟ شاکر باشید، راضی باشید، که من آگاهانه می خواهم با او به یکتایی برسم. و این که این حوادث دارد مرا کوچک می کند من شکر گزار هستم و راضی هستم.

نور بی این چشم می بیند به خواب چشم بی این نور چه بود جز خراب؟

می گوید نور یعنی هوشیاری یعنی جنس ما بدون این چشم می تواند ببیند، می تواند خواب ببیند یعنی می تواند ببیند، ولی چشم ما بدون این نور چیه؟ هیچی. وقتی این هوشیاری از بدن خارج می شود آن چشمها باز هم می توانند ببینند؟ نه نمی توانند ببینند. پس ما نباشیم، جنس ما نباشد، چشم نمی تواند ببیند. پس این چشم نیست که می بیند، گوش نیست که می شنود، جنس ما هست که اینها را بوجود می آورد و می بیند و درک می کند.

جان، ز ریش و سبیل تن فارغ است لیک تن بی جان بود مردار و پست

می گوید که جان از مقتضیات تن، ریش و سبیل هم نباشد آدم زنده است فرق نمی کند، یعنی این چیزهایی که ما به آنها چسبیدیم، بدون اینها هم می توانیم زندگی کنیم، هوشیاری بدون تن می تواند زندگی کند، اما تن بدون هوشیاری نمی تواند. که الان مثال زدیم انسان مرده فرقش با انسان زنده این است که آن هوشیاری که این را به حرکت در می آورده دیگر از آن تو رفته. پس تن بدون هوشیاری مردار و پست می شود.

بارنامه روح حیوانی ست این پیشتر رو روح انسانی بین

بارنامه یعنی لیست بار، یعنی چیزهایی که ما با آنها هم هويت شدیم، لیست هم هويت شدگیهای ما اینها در واقع بارنامه روح حیوانی است، لیست بار روح حیوانیست یا اسباب تجمل و بزرگی روح حیوانی هم هويت شدگیهای ما، جلوتر برو اینها را رها کن تا روح انسانی را ببینی. این ابیاتی که ساده است.

بگذر از انسان هم و از قال و قیل تا لب دریای جان جبرئیل

پس می گوید از انسان هم بگذر و از گفتگوی انسان، ما وقتی متوجه می شویم که من ذهنی نیستیم و برمی گردیم از قال و قیل بگذر، از صحبت های ذهنی برو، برو تا این فضای درون اینقدر باز بشود تا به بینهایت خدا برسد. و



دارد مثال می‌زند که راجع به حضور رسیدن و بینهایت شدن هوشیاری حضرت رسول و به جبرئیل و جبرئیل به او گفته که من دیگر بیشتر نمی‌توانم بیایم، برای اینکه من از جنس فرم هستم. جسم هستم اگر بیایم می‌سوزم. پس معلوم می‌شود که ما در این جهان در حالی که توی تن هستیم حقیقتاً می‌توانیم به بینهایت خدا زنده بشویم و جبرئیل که پیغام رسان هست. جبرئیل واسطه هست که به ما پیغام می‌رساند او نمی‌تواند برای اینکه از جنس مکان است، درست هست که خیلی ظریف است ولی هنوز از جنس فرم است، فقط ما هستیم ما انسانها هستیم که می‌توانیم در این فرم باشیم و از جنس خدا بشویم خالص و جبرئیل هم نمی‌تواند فرشتگان هم نمی‌توانند.

بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئیل از بیم تو واپس خزد

می‌گوید پس از آنکه تو بینهایت شدی جان احمدی تو، اشاره می‌کند به بینهایت حضرت احمد یا حضرت رسول، که می‌گوید او لب گزد یعنی اشاره می‌کند که احتیاط کن. و جبرئیل از بیم تو، یعنی نمی‌تواند وارد فضای شما بشود، برای اینکه اگر بشود چون از جنس خدا هستی می‌سوزد، تو یک مرحله دیگری می‌روی، بله البته اصطلاحاتی در آوردند گفتند مثلاً این مقام ملکوت است. جبرئیل تاجبروت می‌آید. ولی به هر صورت معنی‌اش این است که ما انسانها می‌توانیم به بینهایت خدا و به ابدیت خدا بسیار عمیق زنده بشویم و هیچ چیز دیگر نمی‌تواند. حتی آن واسطه‌ای که به ما الان از آنور پیغام می‌آورد آن هم نمی‌تواند. و می‌گوید اگر یک خرده دیگر نزدیک بشوم من، می‌سوزم الان دارد همین را می‌گوید.

گوید: ار آیم به قدر يك كمان من به سوی تو بسوزم در زمان

اگر بیشتر بیایم بسوی تو من به اندازه یک کمان، بله، من همان لحظه خواهم سوخت. برای اینکه من از جنس فرم هستم هنوز ولی تو انسان می‌توانی در فرم باشی ولی به این بینهایت و ابدیت زنده بشوی من نمی‌توانم. اجازه بدهید یک قسمت تتمه این غلام هم بخوانیم.

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

می‌گوید که ما آشفته می‌شویم که خدا چرا جواب ما را نمی‌دهد و فکر می‌کنیم نامه ما به او نرسیده. می‌گوید

این بیابان، خود ندارد پا و سر بی جواب نامه خسته ست آن پسر

می‌گوید این حرفهایی که زدیم و این فضای یکتایی اندازه ندارد، پا و سر ندارد برگرد به جواب نامه که آن پسر زخمی هست و ناراحت هست، ببینیم که آن چی شد، برگردیم به داستان



کای عجب، چونم نداد آن شه جواب؟ یا خیانت کرد رُقعہ بر ز تاب

ما به عنوان آن جوان و غلام تعجب می‌کنیم چرا خدا جواب ما را نمی‌دهد؟ چرا وضعیت ما را درست نمی‌کند؟ یا نکند که نامه بر ناراحت شده از روی حسادت، تاب، نامه را نبرده بدهد، انداخته دور.

رُقعہ پنهان کرد و ننمود آن به شاه کو منافق بود و آبی زیر کاه

او نامه ما را پنهان کرده و به پادشاه نشان نداد، برای اینکه منافق و آب زیر کاه بود، مودی بود این نامه بر، پستچی.

رُقعہ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسولِ ذوفنون

می‌گویند که من بهتر هست یک نامه دیگر بنویسم. و ما این کار را می‌کنیم، ز آزمون، دوباره امتحان کنم، شما می‌خواهید امتحان کنید؟ نه، شما همان اول که شکایت کردید خدا شنیده، شما در آغوش او هستید، همان اول هم که نامه نوشت این جوان، رسید به او، خواند و جوابی نداد گفت این احمق است. حواسش فقط به غذاست. نامه را برای پیوستن به ما، یکی شدن به ما ننوشت، برای غذا نوشته، برای مقتضیات جسمش نوشته، می‌خواهد منش را نشان بدهد می‌خواهد پز بدهد. و با مقصود زندگی و مقصود آفرینش کاری ندارد. من تو را فرستادم پس از مدت کوتاهی به حضور زنده بشوی، من شادیم و من خردم و من هزاران ترجمانم و از طریق تو بیان کنم تو اصلاً از اینها بی‌خبری. و حالا دوباره می‌خواهد آزمایش کند این جوان، شما آزمایش دیگر نکنید. می‌گویند بهتر است که یک نامه رسان دیگر که استادتر است بجویم آن ببرد و بدهد.

بر امیر و مطبخی و نامہ بر عیب بنہادہ ز جہل آن بی‌خبر

می‌گویند بر امیر، نه پادشاه و آشپز و پستچی عیب گرفته از جهل خودش، در حالیکه بی‌خبر است. ما این کار را نمی‌خواهیم بکنیم، این جوان می‌گوید خوب دیگر پستچی برده داده به آشپز، آشپز یادش رفته گذاشته روی میز، حدس می‌زند. و پادشاه نداده از آنجا مثلاً قاطی یک چیزهایی شده رفته انداخته‌اند بیرون یا نامه بر اصلاً انداخته دور حسود بوده نبرده بدهد، اینطوری هست؟ نه شما هرچی می‌گویید بصورت شکایت و خشم او می‌شنود یا نارضایتی.



هیچ گرد خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین شمن

اصلاً این شخص یا ما نورافکن را روی خودش روشن نمی‌کند که من کجروی کردم، من دلم مادی بود، من دلم درد بود، من هوشیاری جسمی داشتم، من کجرو بودم، خدا خواست بوسیله من تیر بیاندازد، من محکم گرفته‌ام و کنترل داشتم و دانایی من ذهنیم نگذاشت، من ستیزه می‌کردم، من نگذاشتم او بیاندازد. من بودم که به چیزهای آفل چسبیده‌ام، من بودم که چیزهای گذرا از ذهنمان گذشت، فکر نکردم که اینها من نیستیم.

من اینها را لا نکردم، من مسلمان نشدم، کجروی کردم. مانند بت پرست شمن، در دین، در دین کجروی کردم مانند بت پرستان. پس ما به خودمان برمی‌گردیم دوباره هر اتفاقی بیفتد به خودمان برمی‌گردیم، نور افکن را روشن می‌کنیم زندگی یک قسمتی از ما را می‌کند، تا آنجا که شما هوشیارانه اجازه بدهید همه را بکند، هویت‌هایتان برگردد به شما، کنده بشود از جهان بیرون، وقتی همه هویت‌ها کنده شد و این فضا درون شما باز شد، دیگر اتفاق بد نخواهد افتاد.

هر چه شما این بت پرستی را ادامه بدهید هرچه که در دل ماست آن را می‌پرستیم، وقتی فضا خالی شد این دل خالی شد حالا دیگر خدا پرست شدیم. و دیگر شمن نیستیم. آن موقع اتفاقات بد نخواهد افتاد، ولی تازمانیکه این دل پر از مادیات است و هم هویت شدگیه‌است، حتما اتفاقات بد خواهد افتاد. و اتفاقات بد معنی‌اش این است که شما هم هویت شدی. ببین که این چیزهایی که از ذهنت می‌گذرد تو را ناراحت می‌کند، تو آنها نیستی آنها را لا کن. لا کن لا کن مثل ابراهیم بشناس اینها آفلند بگو من آفلین را دوست ندارم. بدان که او در این لحظه بوسیله شما تیر می‌اندازد و شما مقاومت می‌کنید، و تیر کج می‌رود و کجروی می‌کنید، نمی‌گذارید خدا روی شما کار کند. پس من اجازه می‌دهم با تسلیم او روی من کار بکند.

ان شاءالله هفته دیگر دنباله داستان سحوری زن را خواهیم خواند و شما هم لطف کنید بخوانید پیغام‌هایش را در بیاورید. هر قصه‌ای که اینجا می‌خوانیم هر موقع شما پیغامش را در آورید لطف کنید بیاورید بخوانید و بگویید تا ما جزئیات را از شما یاد بگیریم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>